

م. ا. به آذین

مهره مار



انتشارات آسمان

تهران، ۱۳۳۷

مهرة نار
م.ا. به آذین

انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در تابستان ۲۵۳۷ در چاپ اقتسام روی به پایان رسید
حق چاپ محفوظ است.

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۳۷۱ به تاریخ ۲۷/۴/۱۸

از این چند صفحه برخی رقم خورده
سائهاست و برخی هم تازه و تازه تر
بهر صورت با ای بود و وسوسه ای.
اما بهیچ حال داعیه ای نیست.
بزرگان ما را به همین که هستیم
- و یا خود نیستیم - ببخشند . . .
م . ا . به آذین

۹	وسوسه
۲۵	مهره مار
۳۹	معجزه
۵۱	خانه
۶۱	علیمراد
۷۷	غروب رمضان
۹۳	گروه کور
۱۷۳	السانه
۱۸۹	رؤیا
۲۰۵	خورشیدخانم
۲۱۵	سربسته
۲۴۹	دختر کاخ بلند

دو گونہ

اینک سومین بار بود که آمرزا اسمعیل ، خیس از عرق ، چمدان کوچک و چتر رنگ و رو رفته خود را بدست گرفته پا کشان دور میدان میگشت و آن وسوسه نامربوط و احمقانه دست از او بر نمیداشت:

– میشکنمش... ولش میکنم که بیفتد، بشکند... آنوقت دیگر کار تمام است .

نزدیک غروب بود . بخاری گرم و ساکن و غبار آلود روی شهر سرپوش میگذاشت. سایه‌های دراز و رنگ پریده روی آسفالت آبله‌گون و خاک خورده میدان میخزید. در حاشیه میدان پهناور که در وسط آن، در حلقه خاکستری نرده‌های آهنی، چند درخت بی آب مانده و یک چشمه سمنتی خشکیده له له میزد، مردم با سر و روی تیره و عرق کرده و رخت‌های کهنه و ژنده، کفش و گیوه فرسوده، از همه سودرهم می‌لولیدند. موقعی بود که زحمتکشان از کار بر میگشتند. کارگران ساختمانی با استمبولی و مال و شمشه، رنگ کاران با سطل رنگ و چند قلم موی پهن، نجاران با

اره و تیشه، دسته دسته از اتوبوس‌ها، که بیشتر از بخش شمالی شهر می‌آمد پائین می‌ریختند و دور چرخهای پرازسیب و شلیل چروکیده، خربزه‌های آب افتاده و هندواندهای لهیده پرسه میزدند. هياهو دستفروشان و غرش کوبنده ماشين‌های باری و زنگوله پرشتاب گاری‌ها فضا را می‌لرزاند. درجوی کنار میدان لجن‌سیاهی می‌خشکید. عفونت زباله‌ها با بوی بنزین سوخته و دنبه و بیازسرخ کرده درهم می‌آمیخت و نفس را سنگین می‌کرد. چهره‌ها خسته و آفتاب زده بود. چشم‌ها، غالباً سیاه، فروغ بیمارگونه‌ای داشت. گذشته از اینوائی که در هر چیز و هر کس نمایان بود، همه چیز از تشنگی، از تشنگی تا اعماق جان حکایت می‌کرد.

آمیرزا اسمعیل، برخلاف هر روز که آهسته و سربزیر راه خانه‌اش را درپیش می‌گرفت، امروز نمیتوانست خود را از هياهو این میدان خاک گرفته بیرون بکشد. وسوسه درونش را می‌خورد، او بی‌پوده در هر چیزی وسیله انصراف خاطر می‌جست. بی آنکه در پی خرید باشد، تاکنون چند بار قیمت هندوانه و سیب را پرسیده بود؛ پیش‌دیگ آشی که جلودکان طبخی الو می‌کرد يك دم ایستاده بود؛ به باربری که کنار پیاده‌رو صورتش را به تیغ کند سلمان‌ی دوره گرد سپرده بود خیره شده بود؛ یکچند سماوز حلیمی و استکان‌های زرد و نوچ و مشتری‌ان خسته يك چایچی خلخال‌ی را تماشا کرده بود؛ در مقابل دکان بستنی فروش سست مانده و آرزو کرده بود که يك بستنی، نه، يك پالوده با شربت آلبالو بخورد و دانه‌های یخ بالذت چشندش آوری زیر دندان‌هایش غرچ غرچ صدا کند. ولی، این‌همه بهانه بود. بهانه‌های یاوه و بی‌اثر. درکنه دلش صدای خود را می‌شنید:

« بله، دیگر حتماً می‌شکنمش . . . ترك خورده هم که هست ...
کسی افسوس نخواهد خورد... »

اما، این صدای آرام و بی‌کینه دراو طنین آدمکشی داشت. و همین
اورا میترساند، از خود به تعجبش می‌افکند و بیزارش می‌کرد.
بار دیگر آمرزا اسمعیل به دهانهٔ خیابان مولوی رسیده بود.
خانه‌اش نزدیک بود. کافی بود به آن‌ور خیابان برود و به‌چپ پیچد، پس از
صد تا صدویست قدم از کوچهٔ سید دعانویس سر ازی‌ر شود و به منزل خود، -
به دودر اطاقی که در خانهٔ آقا عبدالله گاریچی از سال‌ها پیش به اجاره گرفته
بود و بازن و پنج فرزند خرد و بزرگش در آن بسر میبرد، - برود. ولی پایش
یارای رفتن نداشت. دستخوش تردید و اضطراب بود. میترسید. از خودش
میترسید! انگار همه چیز دراو عوض شده بود. زندگی گذشته‌اش مانند
پوست کهنهٔ حشرات از او منقک میشد و موجود دیگری سر بر می‌آورد که
با او بیگانه بود. این موجود خیره‌سروبی اعتنا با سماجت زیر لب میگفت:
« هر چه باشد، عمرش را کرده ... شش هفت سال ... اوه! هنوز
هوشنگم به دنیا نیامده بود. »

ولی در پس این کلمات ساده که قوری کهنهٔ بی‌قیمتی را محکوم
میکرد، - قوری در شکسته و دسته بریده‌ای که روی خمیدگی زیر دهانهٔ
آن ترك‌های قهوه‌ای رنگ چند به شکل ستارهٔ پرپر دیده میشد، اما
برشکم سفید و برآمدهٔ آن هنوز دوسه گل سرخ و زرد میان برگ‌های
سبز خودنمائی داشت و زرش، زهت، هنوز آن را بکار میبرد و روزی دو
بار صبح و شام در آن چای دم می‌کرد، - آری، در پس این کلمات ساده،

آمیرزا اسمعیل قیافه عمه خود یعنی مادرزهدت را میدید. مدتها بود که تصویر این قوری شکم برآمده گلداز در مغز او باقیافه آن پیرزن کوتاه و فر به پیوند یافته و تقریباً بر آن منطبق شده بود. و این عجیب و احمقانه بود. چه نسبتی میان این دو میتوانست باشد؟ - هیچ چیز. جز آن که قوری شکل خاصی داشت. کوتاه و پهن و برآمده بود. انگار کارگر، پیش از آن که آن را در کوره بگذارد، با دست روی آن فشار داده پخچش کرده بود. اولین بار که آمیرزا اسمعیل آن را روی سماور برنجی در گوشه اطاق دیده بود، به خنده روبه زنش نموده بود:

- خوب خوشگل است. چند خریده‌ای؟ به «عزیز جان کوتوله» میماند.

و این نامی بود که بچه‌ها به مادر بزرگشان داده بودند.

زهدت پشت چشم نازک کرده بالبخند سرزنش باری گفته بود:

- چه لوس! دیگر حرف هست از خودت دریاری!

آن شب مطلب به همان جامانده بود. آمیرزا اسمعیل خواسته بود شوخی کند. همین.

ولی، وقتی که انسان باشش سرعائله کنار پله‌های سنگی پستخانه بساط پهن میکند و در مقابل چشم هزاران رهگذر آمد و رفت آن همه اتومبیل سواری و بارکش و اتوبوس در سایه یک چتر رنگ و رورفته برای مردمی بینواتر از خود نامه مینویسد، خواه ناخواه فکرش به جاهای دور و دراز میرود، و چه بسا که به پیراهه کشیده میشود. یک بهانه کوچک کافی است. گاه نیز بهانه اصلاً لازم نیست. یادزدنگی به هدررفته، یادبچه‌های

قد ونیم قد که دل و دیده گرسنه‌شان هزار تمنای مجال دارد، یاد زنش که در خانه باید به همه کار برسد و برای آن که چند تومانی بر درآمد خانواده بیفزاید برای مردم خیاطی میکند، یاد هزاران زحمت و سر خوردگی و خجالت و ناکامی دیگر، این همه، هر قدر هم که انسان با بزرگ منشی خواسته باشد استقامت کند، باز یکباره مانند سیل او را از جا می‌کند. به یاد می‌آورد که عزیز جان دیگر آفتاب لب بام است. بله، بیچاره یکسر شکسته شده است. آن سکتۀ ناقص اولی‌اورا از پانداخت. (راستی، همان موقع‌ها بود که در قوری شکست و تامدتی نزهت وقت چای دم کردن یک نعلبکی روی آن می‌گذاشت. چیز عجیبی است! چه تصادفی!) حالا هم، پس از آن بحران دوم که هیچ امیدی به زندگی او نمانده بود، با آن که که خوشبختانه دکتر بموقع رسید و با تزریق آمپول و زالوی پشت گوش و قطره کورامین و چه میدانم چه چیزهای دیگر فشار خودش را پائین آورد، باز زبانش سنگین است و پای چپش که دوسه هفته لحم بود هنوز درست کار نمی‌کند. بزحمت می‌تواند لنگان لنگان دستی به آب برساند، یاسر حوض وضو کند. آنوقت چه عرقی بر رستگاه موهای تنگ حنائیش، بر شقیقه‌ها و بنا گوشش می‌نشیند و از آنجا بر گونه‌های زرد چرو کیده‌اش می‌غلطد! چه وحشت و رنجی در نگاه چشمان گود بی‌مژه‌اش منعکس می‌گردد! نگاهی بیرنگ و گریزان و لرزان، مثل آفتاب لب بام! ...

تأثیری به امیرزا اسمعیل دست می‌دهد. مادر زنش را، که عمه خود اوست و پس از مرگ پدر او را بزرگ کرده، به مدرسه فرستاده، به آموزگاری دبستان رسانده، و از همه بالاتر دخترش نزهت، نزهت قشنگ و مهربان

وسازگار و وفادار را که همه دل‌بستگی‌آمیرزا اسمعیل درزندگی به‌اوست، به زنی به‌وی داده‌است، دوست دارد؛ بهتر از مادری که شناخته‌است و بهتر از پدری که تنها تصویر مبهمی از او در ذهنش مانده‌است، دوست دارد. درزندگی تنها خود را مدیون این زن و دخترش میدانند، پیش هر دو شان هم خجالت زده‌است. بله، چه پاداشی به آن همه خوبی‌شان داده‌است؟ جز آن که برایشان همیشه نگرانی و افسوس به بار آورده‌است؟ همه امیدهای‌شان را، و درواقع، همه امیدهای خود را، به باد داده‌است. همه‌اش از خامی و خودسری و ناسازگاری... و گرنه برای چه میبایست کارش به آنجا بکشد که دم پستخانه برای این و آن نامه بنویسد، و در بجهت گرمای بعد از ظهر نمونه‌های چاپی فلان روزنامه را ستونی سه ریال غلط‌گیری کند؟ همدوره‌هایش هر کدام برای خود کسی شده‌اند و سری میان سرها در آورده‌اند. آن شیرانی سیاه سوخته قد دراز، با آن صورت پهن و بینی کرنائی و چشمان ریز سیاه که بچه‌ها «راسو» صداش میکردند، امروزه يك بخش فرهنگ را اداره می‌کند. آن ریاضت‌خواه کودن، که سه‌سال‌پشت سر هم در امتحان متوسطه رد شد، سال‌هاست که مدیر مدرسه‌است. جوادی، ضمن کارآموزگاری، لیسانس حقوقش را گرفت و اینک قاضی است... این‌ها همه با کسی که يك روز آقای اسمعیل قربانی بود و اینک همه با کمی ریشخند او را آمیرزا اسمعیل میخوانند همدوره بودند. مثل او به بچه‌های مردم خواندن و نوشتن یاد میدادند. اما در حساب زندگی مثل او گیج و گول نبودند. میتوانستند راه را از چاه باز شناسند. این‌جا و آن‌جا لقمه‌ای بچابکی یا وقار بردارند.

بموقع چشم برهم بگذارند و به اقتضای مصاحبت دم فرو بندند. آن‌ها، اگر هم اکراه داشتند که از پولی که ناظم و مدیر بنام سوخت زمستان یا وسایل ورزش یا کارنامه و نمره‌های امتحانی از شاگردان می‌گرفتند سهمی ببرند، دست کم بیهوده با آنان در نمی‌افتادند و مقامات وزارت فرهنگ را با گزارش‌ها و اعلام جرم‌های ساده لوحانه خود در دسر نمی‌دادند. نمی‌خواستند يك تنه قهرمان مبارزه با فساد باشند. فساد! هوم! چه کلکی! نه، دیگر آن عينك جوانی به چشم آمیرزا اسمعیل نیست. این بساط دم پستخانه چیزها به او آموخته است. مثل نمدی که اسناد نمدمال باچوب و سنگ و لگد بمالد، صاف و نرم شده است. اینك با گذشتی تلخ و خندان به زندگی مینگرد. بله، بگذار بگذرد. آخر، چه فسادی؟ زندگی را اگر از نزدیک ببینند، همه پلیدی است، همه فساد است. و این به هیچ‌وجه از زیبایی و هماهنگی کلی آن نمی‌کاهد، تعادل عمومی آن را بهم نمی‌زند. موجود زنده محیط را می‌خورد و به محیط غذا میدهد. این اساسی‌ترین عمل زندگی است. هیچ ربطی هم به اخلاق ندارد. خیلی عمیق‌تر و پهناتر از موضوعات سست ارکان اخلاقی است. مثل همه قوانین طبیعت گذشت و اهمالی در کار آن نیست. البته، بسیار زیباتر و پاکیزه‌تر است که روی میز چیده آراسته به گل و ظرف چینی و نقره، در میان خنده‌های نرم و گفتگوهای ظریفانه، غذا بخوریم تا آن که هر يك از طرفی دست دراز کنیم و در میان هیاو و سقلمه و ناسزا لقمه از دهان یکدیگر بر بایم. ولی هم این و هم آن موقعی و اسبابی دارد و به اختیار يك یا دوتن نیست. ولی، به هر حال، غلط است، فضولی است

که بخواهیم ببینیم که چه میخورد و از کجا میخورد. و آن کس که از خامی، به هر بهانه واهی بخواهد مانع خوردن خوردگان بشود، چنان لگدی به سیندش میزنند که صد گز دورتر بیفتد. و این درست همان چیزی است که به سر آ میرزا اسمعیل آمد. در کمتر از سه سال پنج بار ابلاغ انتقال بدست او دادند. آخر هم تهمت‌هایی به او بستند و از خدمت معلقش کردند. شك نیست، کمر و دنده آ میرزا اسمعیل کوفته شد، ولی چندان تأسفی نداشت. وجدانش آسوده بود. وجدان آسوده و شکم گرسنه... این دو باهم درست نمی‌خواند. دیر یا زود یکی دیگری را می‌بلعد. و بدبختانه همیشه وجدان است که از پا درمی‌آید. اما در آ میرزا اسمعیل این کشمکش سالها طول کشید. جوان سرسختی بود. به آنچه میگفت و میکرد ایمان مبرم و پر خاشگری داشت. سرش به سنگ میخورد، ولی هر بار باخنده لجو جان می‌گفت: «تاسردارم سر میشکنم!» و بانیرویی تازه قدر است میکرد و باز به همان راه رفته میرفت. چه در تجارتخانه‌های بازار که تاجندی در آن منشی و حسابدار بود، و چه بعدها در بنگاه کوچک مطبوعاتی که با فروش خانه موروثی دایر کرد، همه جا همان آرمان ساده لوحانه درستی، همان عجز از ادراک واقعیت محیط، همان سختگیری و ناسازگاری او را از شکستی به شکست دیگر کشاند. چه اهمیت داشت؟ بر خطا نرفته بود. وجدانش آسوده بود. وجدان دیگرش هم که در خانه بود، - نزهت، - در همه حال خرسند و بردبار بود. نزهت رفتار شوهرش را نمی‌توانست بفهمد، ولی درستی و پایداری و بیباکی او خیره‌اش میکرد. او را مرد مییافت. سختی و صلابتی در او میدید که بیش از هر چیز برایش

اطمینان بخش بود. ازین رو، اگر هم نگرانی‌هایی داشت، به روی شوهر نمی‌آورد. ولی، در واقع، با پنج بچه که بزرگترین‌شان دختری سیزده ساله بود، جای همه گونه نگرانی بود. آخر، شوخی نبود. این همه را میبایست خوراند، پوشاند، به مدرسه فرستاد؛ چند وقت دیگر میباید دخترها را به شوهر داد، برای پسرها موقعیتی در زندگی فراهم کرد. نامه نویسی دم پستخانه کجا کفاف این همه را میداد؟ یا در این محله دوران فساد نکبت گرفته خیاطی نزهت چه درآمدی میتوانست داشته باشد؟ يك زندگی بخور و نمیر... صورتی که به ضرب سیلی میباید سرخ نگه‌داشت... گرچه، مادر و برادر نزهت گاه کمکی به او میکردند، کمک مختصر، دورادور، نه آن قدر که گشایشی دست دهد و نه چندان دیر که سوزش خجالت از یاد برود. آ میرزا اسمعیل خود را به ندانستن میزد. ولی میدانست. ناچار هم قبول میکرد. و این بد بود، اقرار ضمنی به شکست بود. همین کم کم او را می‌لغزاند: کاری که سختی‌ها و لطمات زندگی نتوانسته بود بکند، آ میرزا اسمعیل دیگر عادت میکرد که دزدانه چشم به دست پیرزن داشته باشد. او! نه برای خودش، برای بچه‌ها. آخر، مگر نه نزهت و بچه‌هایش پاره تن عمه‌جان بودند؟ مگر نه عمه‌جان سالها سرپرستی خود او را به عهده داشت؟ از دو جانب بجای مادرش بود. میبایست بیش از این غمخواری کند. کاروبارش که بد نبود. يك خانه در خیابان شاهپور، کوچه ورزشگاه، داشت که به ماهی دویست و شصت تومان اجاره داده بود. چند جریب زمین و باغ میوه کار هم در اوین داشت. همین خانه نزدیک چهارراه حسن آباد که او با پسرش آقارضا و عروش

که پس از پانزده سال هنوز بچه‌دار نشده در آن بسر میرد با پول او رهن شده بود. خرجی هم درزندگی نداشت، ولی باز دستش میلرزید، هر چه پیرتر میشد، انگار بند کیسه‌اش بیشتر به جانش بسته میشد. گرچه، شاید امروز که آمیرزا اسمعیل از فشار تنگدستی انتظاراتی ناگفته‌ای از او داشت، در نظرش چنین مینمود. آخر، برای چشم گدا هیچ دستی بقدر کفایت گشاده نیست. و این گدا چشمی که آمیرزا اسمعیل تازه در خود کشف میکرد، او را در دیده خود پست مینمود و قلبش را به درد میآورد، چنانکه گاه میخواست فریاد بکشد. با تلخکامی گذشته خود را به یاد میآورد. پس برای چه با زندگی در افتاده بود؟ خود را، عزیزانش را فدای چه کرده بود؟ چه میخواست؟ - پاکتی؟ نظم و عدالت؟ سر بلندی و خوشبختی در کار؟ هوم! برای آن که آخر کارش به اینجا کشیده شود؟ مگر جای او در زندگی همین بود؟ مصحح روزنامه، کاغذ نویس دم پستخانه؟

« - خوب، مگر این کار شرافتمندانه نیست؟

« - چرا، البته. هر چند که خودت را برای بهتر از این آماده کرده بودی، برای بهتر و مؤثرتر از این... ولی، حالا که چنین است، حالا که خودت خواسته‌ای، دیگر چرا شانه از زیر بار خالی میکنی؟ چه توقع کمک از این و آن داری؟ چرا با همان سر بلندی و استقامت گذشته پیش نمیروی؟ - خستگی؟ سنگینی بار يك خانواده هفت نفری؟ نگرانی فردای نامعلوم؟ ترس از سقوط بیشتر، تا قعر پر لای و لجن فقر؟ خودت خواسته‌ای، و حال که خودت خواسته‌ای، تا نفس آخر سر بلند پیش برو،

آن وقت بیفت که دیگر برخاستنی نباشد .

« - زنم ، بچه‌هایم چه میشوند ؟

« - تو بار خودت را برده‌ای ، آن‌ها هم بار خود را خواهند برد . »

آمیرزا اسمعیل با خود از این گونه میگفت ، ولی این همه در او زمزمهٔ پریشانی و حیرت بود نه آواز رسای ایمان . و کار از این مرحله هم میگذشت . آرزوهای فرو خورده ، هوس‌های کم گرفته ، جاه طلبی‌های خوار شمرده ، با رنگ و بوئی که دریغ و افسوس به معشوقه‌های ناکام می‌بخشد در او بیدار میشد و این همه از نزدیک یک شکل ، یک چهره داشت . - چهرهٔ سرد و وارفتهٔ مادر تزهت ، با چشمان بسته ، آروارهٔ کلید شده ، سایهٔ مرگ به اندام نشسته ... آمیرزا اسمعیل از خود به وحشت می‌افتاد ، دیگر خود را نمی‌شناخت ، مانند آن حشره که در پیکر حشرات دیگر تخم میگذارد ، امیدزند گیش اینک در زمینهٔ مرگ دیگری میروئید . و این سرشت لاشخوار که در او سر بر می‌آورد سرا سیمه‌اش میکرد . هرگز ، هرگز خود را این قدر نفرت‌انگیز ندیده بود . با سوزش درد زمزمه میکرد : الدهر انزلنی ، انزلنی ، حتی ... و قلبش سخت فشرده میشد . اشک در چشمش می‌نشست . میخواست بگرید ، بر خود ، بر آنچه بود و آنچه شده بود . ولی این طوفان اشک می‌گرید و نمی‌بارید . یک یا دو قطره و باز همان آتف سوزان حسرت بود و آرزوی بیتاب ... آخ ! بیتابی ! بیتابی و ترس ! آخر ، کس چه میداند ؟ ... « تا یکی خم بشکنند ، ریزه شود سبب سبو ! » و از بخت بد ، انگار هیچ خمی به سخت جانی برخی خم‌های ترك خوردهٔ سا روح گرفته نیست !

شتابی خشم آلود نامه نویس دم پستخانه را فرامیگرفت . اما شتابی که در بیان نمی آمد. آمیرزا اسمعیل حتی در ذهن خود راه تاویل میجست . و بهانه هم پیش چشم او بود : قوری در شکسته دسته بریده که نزهت هنوز در آن چای دم میکرد . آمیرزا اسمعیل با خنده یخ- بسته ای میگفت :

- راستی، خوب دوام آورده . میترسم باز هم سال ها کار بکند .

نزهت ذوق کمان جواب میداد :

- آه! حیف است بشکند. خیلی برام جوراست. به دلم می چسبد. و در لحن گفتار او گرمای محبتی موج میزد که آمیرزا اسمعیل از آن به رقت می آمد. تصویر زن پیر و شکسته بار دیگر پیش چشم او برمیخاست : سست و سنگین، مهربان، نگران، ولی سردویر ننگ و دور، آن گونه که انسان مرده های محبوب خود را به خواب می بیند. زیرا دیگر نامه نویس دم پستخانه پیرزن را مرده میخواست ، مرده میدید ، هم چنانکه قوری نیز دم دستش بود در هر لحظه که اراده میکرد آن را می شکست و دور میریخت. پیرزن - قوری . این تداعی دیگر در او به صورت وسواس در آمده بود. او را رها نمی کرد. در خانه ، در خیابان ، کنار پله های پستخانه ، پشت میز چرب و سیاه کنج اطاق حروف چینی چاپخانه ، همه جا همراه او بود. و مسخره بود ، - مسخره ای شوم و شقاوت آمیز. قوری در شکسته ترک خورده بتدریج در ذهن آمیرزا اسمعیل مفهوم طلسم به خود گرفته بود. همه چیز بسته به آن بود. اگر این طلسم شکسته میشد ...



آمیرزا اسمعیل به خانه آمد. کوفته بود. رخسار تیره عرق آلودش در روشنائی بیرنگ غروب بطرز شومی برق میزد. چتر و چمدان کوچکش را به بچه‌هایش که پیش دویده بودند داد. نزهت، درایوانچه دوستونی که شب‌ها در آن شام میخوردند و همانجا میخوابیدند، آخرین حلقه شامی کباب را سرخ میکرد. بوی خوشایند روغن داغ و گوشت بریان و دارچین همه‌جا پیچیده بود. سماور برنجی مانند معمول در گوشه ایوان میجوشید و قوری روی آن زیردستمال کتانی پنهان بود. آمیرزا اسمعیل به اطاق رفت. لباس از تن در آورد و زیر پیراهنش را که عرق از آن میچکید عوض کرد. آن وقت دم باغچه با پارچ آبی که سودابه از پای شیر آورده بود دست‌ورو شست. دیگر آرام بود. از آشوب و التهایی که تمام‌روز با آن دست‌به‌گریبان بود و عصر، هنگام بازگشت به خانه، پاک سراسیمه‌اش کرده بود اثری نمانده بود. تصمیم داشت کار را یکسره کند. بیش از این نمیتوانست تاب آورد. دیگر آسایش نداشت. ایمان و احترامش به خویشان بر باد رفته بود. زندگیش معنا و مفهوم خود را از دست داده بود. این شکنجه میبایست پایان یابد. طلسم باید شکسته شود، باید شکسته شود...

هوا کم‌کم تاریک شده بود. چراغ نفتی، از بالای درگاهی پنجره، اطاق و ایوان هردو را روشن میکرد. - روشنائی زرد و تیره‌ای که به چهره‌ها حالت گرفته و غم‌زده‌ای میداد. سفره روی زیلو پهن بود: نان و پنیر و شامی کباب، و مقداری تره و پیازچه و ریحان.

نزمت از پای سماور نگاهی به صورت کشیده و چشمان مشتعل شوهرش افکند. گفت :

- انگار امروز دیر کردی .

- حرفچینها برای نمونه دادن معطل کردند .

نزمت استکانها را به ردیف در مقابل خود چید و با حرکات آرام همیشگی شروع به شکر ریختن در آن کرد . شوهرش، در همان حال که لقمه نانی بر میداشت و به دهان میبرد، نگاهش بیایی از دست او به قوری بالای سماور که زیر دستمال کتان پنهان بود سیر میکرد . در دل میگفت :

« میشکنمش. همین امشب، همین حالا، - حتی اگر دعوائی راه بیفتد .»

و بالحن گله آمیز روبه زنش نمود :

- پس چرا چای نمیریزی ؟

نزمت جوابی نداد. با قاشق کوچک چایخوری شکر بر میداشت و در استکانها میریخت. شاید هم از روی عمد باتأنی بیشتری کار میکرد. آمیرزا اسمعیل با یحوصستگی گفت :

- بریز، ده بابا !

- بچه که نیستی ، می بینی دستم خالی نیست.

- عجب چیزی است. بابا، میگم بریز! پدم در آمد، امروز !

آمیرزا اسمعیل بیتابانه به جلو خم شد. دست چپش را وسط سرفه تکیه داد و در مقابل نگاه حیرت زده نزمت و بچهها دست برد تا قوری را از روی سماور بردارد. دستمال کتان بدستش آمد. آمیرزا اسمعیل یکباره بر جای خشک ماند. با چشمان از حدقه در آمده، مانند دیوانگان، قوری

را نگاه میکرد. چه میدید؟ قوری عوض شده بود: قوری گل‌سرخ‌تازه،

سفید، براق. بازبان الکن پرسید :

– قوری، قوری‌مان چه شد؟

– چه میخواستی بشود؟ شکست .

– شکست؟... شکست؟... اوه !

واین ناله‌ای بود که از اعماق وجودش برمیآمد. به نظر رسید که

از حال میرود. چشمش سیاهی میرفت و بسته میشد. نزدیک بود بیفتد. ولی

ناگهان تکانی به خود داد. ابروها را بشدت بالا کشید. پلک‌ها را برهم

زد. آهسته به جای خود نشست. همه با اضطراب نگاهش میکردند.

نمی‌فهمیدند، منتظر بودند. نزهت چای ریخت و پیش او نهاد. آ میرزا اسمعیل

چای را باستانی تب آلود بهم زد و یک جرعه نوشید. بی‌مقدمه پرسید:

– عزیزجان حالش چطور است؟ این روزها هیچ خبر گرفته‌اید؟

اینک نوبت نزهت بود که بر خود بلرزد و رنگ‌ببازد. زن وشوهر

لحظه‌ای چشم به چشم هم دوختند. گوئی پرده‌ای از میانشان بر گرفته

شد. همدیگر را میدیدند و از هم شرم داشتند.

سودابه بی‌تشویش گفت :

– من عصری پیش عزیزجان رفتم. حالش خوب بود. صبح فشار

خونش را دکتر اندازه گرفت. دوازده بود.

پدرش گفت :

– خوب، خدا را شکر! خدا را شکر!

نفسی کشید و یک قطره اشک از گوشه چشمش فروریخت. نزهت

هم آهسته میگریست ...

مهرة مار

گلنار روی هره در آفتاب نشسته بود. سرمه‌دان و وسه‌جوش و بسته
سرخاب و سفید آب کنارش نهاده بود. آئینه مسی را که زن‌ها در حمام
بکار می‌بردند بدست گرفته بود و باخیال فارغ بزرگ میکرد.

تازه از کارو بارخانه فراغت یافته بود. پس از رفتن شوهر به در دکان،
سفره صبحانه را برچیده بود و قوری چای و سینی فنجان و نعلبکی را لب
حوض برده آب کشیده بود. بعد اطاق را جارو کرده دو سه تکه‌ای هم
رخت شسته بود و دیگر تا تنگ غروب، تا ساعتی که شوهرش از بازار
برمیگشت و حسب معمول نان و میوه‌ای، حلوا ارده، آجیل یا چیزی
برای شیچره توی دستمال چهارخانه‌اش می‌آورد، گلنار بیکار و در خانه
تنها بود.

همین يك زن و مرد بودند. کس و کاری هم تو آن شهر نداشتند.
خانه کوچکشان مثل آشیانه پرنده‌ها تنگ بود: دو تا اطاق روبه آفتاب
بایک کف دست حیاط آجر فرش که گوشه‌اش پله میخورد و پیای شیر آب-

انبار میرفت . زاد ورودی نداشتند . در این سه سال و نیمه که گلنار زن اوستا جعفر شده با او از ده آمده بود ، سه بار بچه انداخته بود . هیچکدام را حتی به چهار ماهگی نمیرساند . سفارش کارگرهای سر حمام و دارو و درمان مامای محل فایده ای نمی کرد . گلنار مادر نمی شد . شوهرش که فصل چل چایش بود چندان نگرانی نشان نمیداد . زنش جوان بود ، - نوزده الی بیست سال ... به خواست خدا وقت باقی بود ! اما خود گلنار يك سر گرمی میخواست . زحمت و دغدغه شیرینی میخواست که زندگیش را روزها ، تك تنهادر آن خانه ، پر کند . اما ، خوب ، تقاسم چه باشد ! گلنار تو همان حیاط يك وجیبی چند تا مرغ و خروس زیر سبد نگه میداشت . شوهرش هم يك جفت قناری در قفس برایش خریده بود . این ها مونس روزهای درازش بودند . کسی در خانه اش را باز نمی کرد . خودش هم با زن های همسایه رفت و آمد نداشت . خوشش نمی آمد به بهانه چهار تا پیراهن که بیشتر پاره کرده بودند برایش بزرگتری کنند : هی ، چه پیز ، کجا برو ، چه جور پوش ... گلنار کاری بکارشان نداشت . همین قدر میدانست که جوان است و خوشگل است و شوهرش اوستا جعفر ، کفش دوز سر بازار ، برایش میمیرد . دیگر بیش از این چه میخواست ؟

گلنار روی هره در آفتاب نشسته بود و بزك میکرد . به خودش در آئینه لبخند میزد . لب های خود را گاز میگرفت و از سرخی شاداب آن لذت میبرد . نگاه گرم چشمان شوخش را ببازی و امید داشت . ابرو به ناز بالا می کشید . پشت چشم نازك میکرد . پوزخند میزد . قهر میکرد . بوسه میخواست . زبان را توی دهان صدا میداد . تصنیف هرزه ای را که

در آن روزها سر زبان‌ها بود زمزمه میکرد. به آهنگ آن ادا درمی‌آورد
و پیچ و تاب می‌خورد. چنان به خود مشغول بود که یکباره صدای خودش
بلند در گوشش طنین انداخت :

و آ آی ، مشتی حسن !

موش اوامده !

گلنار از تعجب یکه خورد . سر بلند کرد . نگاه شرمناکش به
پشت بام همسایه رفت که بچه‌هایش گاه می‌آمدند و از آنجا سرک میکشیدند.
خوشبختانه کسی نبود . گلنار، که پشت لبش عرق زده بود، نفسی بر احتی
کشید . اما همان دم چشمش به سوک دیوار افتاد. مار دراز و نازکی، که
سرخي پشتش کم کم رنگ می‌باخت و زیر شکم سفید گلرنگ میشد، از
لبه بام رو به پائین می‌آمد. گرچه یقین از چنان فاصله‌ای گلنار نمی‌توانست
چشم جانور خزننده را ببیند ، باز گوئی برق نگاهی سینه‌اش را شکافت .
دلش از هول فروریخت. فریاد کشید و چشمش هر اسان به مار خیره ماند.
ناگهان چیزی از بالا افتاد و روی آجرهای حیاط مانند دوهزاری چرخ
زنگ زد . مار هم سر بر گرداند و در پس بر آمدگی لبه بام ناپدید شد.
گلنار، پس از آن که آشوب دلش آرام گرفت، از جا برخاست و ، يك چشم
بر زمین و چشم دیگر به بام ، در حیاط خانه به جستجو پرداخت . آنچه
لای درز دو آجر سوسو میزد باور کردنی نبود : يك اشرفی طلا ! ...

گلنار با تر که نازکی آن را به احتیاط زیر و رو کرد و از همه طرف
نگریست. به، درست همان اشرفی بود که انگار تازه از ضرابخانه شاه در آمده
بود. با این همه ، زن جوان می‌تسید بدان دست بزند: « نکند که جادوئی

در کار باشد! « گلنار بسم الله گفت و هر چه دعا به یاد داشت زیر لب خواند و بر آن دمید. ولی آب از آب تکان نخورد: سکه با سوسوی شادمانه‌ای بر او لبخند میزد. گلنار دست پیش برد. اما یکباره چیزی به یادش آمد. رفت و مشربه را از آب پر کرد و سکه را سه بار شست. غسلش داد. آنگاه برداشت و در آفتاب گرفت و تا چندی با آن سرگرم بازی شد. لذتی گرم و پایا از ته دلش میجوید. سرمستی واقعیت این اشرفی طلا که اینک در دست او بود، مال او بود، تا چندی مجال هر گونه پرسش و نگرانی را از او باز گرفت. ولی، به هر حال، این چه بود؟ از کجا آمده بود؟ چه رابطه‌ای میان این جسم گرد خوش رنگ و ملوس که بدان خوبی چرخ میخورد و بدان خوبی طنین میداد، - گلنار لبخند زنان سکه را روی آجرها می‌غلطاند و به زنگ در می‌آورد، - آری، چه رابطه‌ای میان این اشرفی و آن مار بود؟ و راستی، آیا چشمش درست دیده بود؟ آیا از اصل ماری در میان بود؟ گلنار چندان هم یقین نداشت. شاید عوضی دیده بود، خیال به سرش زده بود. ولی، پس این اشرفی چه بود؟ شاید کسی در کوچه شیر یا خط انداخته بود و سکه از روی بام غلطان غلطان به حیاط افتاده بود. اما در این صورت چرا کسی در نکوفته بود و بسراغ آن نیامده بود؟ گلنار اشرفی را بانگرانی در مشت فشرد و رفت در خانه را نیمه باز کرد و دزدانه نگاهی به سرتاسر کوچه افکند. هیچ سروصدائی، آمدورفتی نبود. سگی پای دیوار سرش را لای دودست نهاده چرت میزد. آن ته توهای کوچه هم دوبچه باخاک بازی می‌کردند. گلنار بادلی مطمئن در خانه را کلون کرد و آمد سر هر به جای خود نشست. این بار، با آن که چشمانش

در آئینه میخندید و پرده نرم سفیداب بسان خرمن ماه بر چهره شادابش می افتاد ، شتابی در دلش بود که آن دقت مهر آمیز همیشگی را از سر انگشتانش میگرفت . کارش راسرری به پایان رساند و سپس اشرفی را توی همان بسته سرخاب و سفیداب گره زد و بردته یخدان جاداد . ولی ، تازه اول سرگردانش بود . نمیدانست چه کند . کمی باقناری ها که قفسشان به ستون کنار هره آویزان بود و رفت . پس از آن به بهانه آن که شاید مرغ گل باقلیش تخم کرده باشد سری به لانه مرغها زد . باز به اطاق رفت . بسته دوخت و دوزش را آورد و پهن کرد وزیر جامه شوهرش را گرفت که وصله کند . همچنانکه سوزن میزد ، چرخ اندیشه اش هرز میگشت و پیوسته همان يك نقش را بازمینمود : اشرفی طلا ! او گلنار با آن گاه گوشواره و گاه دستبند و گاه سینه ریز میساخت . اما ، راستش ، این کار دیگر با خدا بود و باشوهرش ، اوستا جعفر ، که کی بتواند این يك اشرفی را برایش دوتا و ده تا و بیشتر کند .

آن روز به نظرش بسیار دیر گذشت . شب که شوهرش آمد ، گلنار ، هنوز در را درست باز نکرده ، مثل هر شب لبخند زنان اما کمی بالتهاب پرسید :

— آمدی ، اوستا ؟ خوب ، چه آوردی ؟

و بی آنکه منتظر جواب باشد ، دستمال نان و خورده ننی را گرفت و با او به اطاق رفت .

گلنار آن شب شوهرش را با شور بیشتری دوست داشت ، بیش از هر زمان به نوازش های حریصانه اش تن میداد و خود نیز با بازبهای مستانه

آتش اور اتیز تر میکر د . دست در گردنش می انداخت و ننگ تر از ہمیشہ
 اورا برسینہ می فشرد . بوسہ میداد و بوسہ می ستاند . پر حرفی میکر د .
 میخندید . از کاروبار روزش می پرسید . ہمہ برای آن کہ مبادا رازی کہ
 در دل داشت ندانستہ همچون پرنده ای از قفس بیرون بچہد .

شبشان بہ کامرانی با خواب نیرو بخش بسحر رسید و روز دیگری
 برہمان منوال پیش آغاز شد . ہیچ چیز بہ ظاہر درزندگی شان عوض نشدہ
 بود . اوستا جعفر بی کار محقر خود بہ بازار رفت و گلنار ہم بی شتاب بہ رفتہ
 وروب و خانہ داری پرداخت . وقتی ہم کہ آفتاب روی ہرہ پائین آمد ،
 گلنار کہ کاروبارش دیگر تمام شدہ بود ، پای بڑک روزانہ اش نشست .
 اما گاہ و بیگاہ چشمش بہ سوک لبہ بام میرفت . البتہ خبری نبود . گلنار
 ہم آن قدر خام نبود کہ امید واهی بہ خود راہ دہد . ولی ہنگامی کہ با
 میل سرمہ بہ چشمش میکشید و از نیمرخ در آینہ نگاہ میکر د ، ناگہان
 از بالای دیوار کلاغی با بانگ بلند پرواز کرد . دل زن جوان یکبارہ
 فشرده شد . نگاہ کرد . همان مار دیروزہ مانند شعلہ آتش بر سایہ دیوار
 موج میزد . گلنار فریادی از ترس کشید و حرکتی کرد تا از جا بر خیزد .
 اما چون دید کہ مار از نیمہ راہ دیوار بر گشتہ است و بسوی همان گوشہ
 بام کہ دیروز در پس آن ناپدید شدہ بود میرود ، خاطرش آسودہ گشت .
 نفسی کشید و دست برد تا عرق سردی را کہ بر شقیقہ ہایش نشتہ بود پاک
 کند . در ہمین میان باز چیزی مانند دوزخاری چرخ روی آجرہای
 حیاط زنگ زد . چشم و دہان گلنار باز ماند . دلش در طپش افتاد . گرمائی
 سراپای اورا فرا گرفت . درہمان حال میترسید . اندیشہ دیو و پری و

جادو از مغزش گذشت . بی اختیار به خدا پناه برد . زیر لب دعا خواند و به خود دمید . اما آرزوئی دلش را آهسته مالش میداد . خدا ! یعنی بازم يك اشرفی است ؟ پس این میشود دوتا و گلنار میتواند از آن يك جفت گوشواره درست کند ؟ ها ؟

زن جوان با شور و شوق از جا برخاست و در حیاط به جستجو پرداخت . دم پلهٔ آب انبار سکهٔ طلا مانند چشمی بیدار نگاهش میکرد . این بار هم گلنار مشربه آورد و سه بار آن راشست . سپس برداشت و نگاه کرد . درست مثل آن اشرفی دیروزی بود . خندان و زمزمه کنان سر هره رفت و سکهٔ اولی را از میان بسته‌ای که در آن پیچیده بود در آورد و مدتی در آفتاب با آن‌ها بازی کرد و میان دست‌ها به صدا در آورد .

راستی ، این اشرفی دوم جلوهٔ بیشتری داشت . امیدی همراه آن زاده و پرورده میشد و گلنار را بر بال خیال تا افق‌های دور میبرد . اما نگرانی کوچکی نیز همراه آن بود . چگونه داستان این دو روزه را به اوستا جعفر بگویند ؟ ها ، بگویند ؟ شوهرش آیا باور خواهد کرد ؟ خیال بد بسرش نخواهد زد ؟ نخواهد گفت کاسدای زیر نیم کاسه هست ؟ کارشان به فحش و فریاد و کتک و گریه نخواهد کشید ؟ آنوقت گلنار چه بکند ؟ ریشهٔ بدگمانی را به چه تدبیر از دل شوهرش بر کند ؟ او را به انتظار آمدن مار در خانه نشانند تا به چشم خودش ببیند ؟ خوب . ولی ، آمدیم و ما پیدا نشد . این دیگر رسوائی است . بله ، هر که هم بشنود حق را به مرد مینهد ... نه ، سری را که درد نمی‌کند نباید دستمال بست . چیزی نباید گفت . هوا تاریک شد . مرد به خانه آمد ، و بی خبر از همه جا ، شب دیگری

به شادکامی باز نش به روز آورد و صبح سر کار خود رفت . گلنار همین که در را پشت سرش کلون کرد ، راست به سراغ یخدان رفت و سکه ها را بیرون آورد و جرینگ جرینگ در مشتمت خود صدا داد و خندید و بشکن زد و بایبج و تاب سرو کمر زمزمه کرد :

اوف ... زنکه بخواب !

آخر ، این وقت شب ،

اطاق بسته ،

توتاریکی ،

موش کجا بود ؟

شاد و سبکبال به کارهای خانه رسید . پس از آن هم مثل هر روز اسباب بزکش را آورد و پهن کرد و به کار آرایش روی و موی خود پرداخت . باری ، آن روز و تا چند روز دیگر ، مار هر بار از گوشه ای که هیچ انتظار نمی رفت زبانه می کشید وزن هم ، تا چشمش به او می افتاد ، از جامپیرید و فریادی سر میداد و مار از راه هر روز بر میگشت و هر بار از دهانش يك سکه طلا می افتاد و روی آجرها زنگ میزد . چیزی که بود فریاد های وحشت زن هر بار رنگ بیگانگی کمتری داشت و چیزی از ناز و کرشمه در آن بود . مار هم ، که در آغاز رمنده و محتاط بود ، اینک بیشتر می آمد و به هنگام برگشتن آهسته تر میرفت و دم بدم درنگ میکرد و سر بر میگردداند و به اندام سرخ و باریک و درازش موج های دلپذیری میداد .

يك روز با همه دقت گلنار ، که چشمش هنگام بزك همه جا را

می‌پائید، مار بی‌سرو صدا از کنارش سردر آورد و روی پاچینش که بر زمین پهن بود خزید. یکباره زمزمه‌ای خفیف، - مانند آبی که سوت زنان از شیر نیم‌بسته روان باشد، - به گوش گلنار رسید. گوئی کسی آهسته چیزی میگفت، - چنان آهسته که جز احساس حضوری نامشخص چیزی درک نمیشد. گلنار نفس را در سینه فشرد، گوش تیز کرد؛ ولی با خود گفت باد است که شاخه‌های بید خانه همسایه را تکان میدهد، یا شاید گربه روی بام با علفهای خشک بازی می‌کند. ناگهان سکه‌ای، درشت‌تر و تازه‌تر از آن هفت اشرفی که تا کنون گلنار بدست آورده و در کیسه کوچکی از اطلس ارغوانی جا داده بود، - از روی قالیچه سرخورد و روی آجر هره صدا داد. گلنار نگاه کرد. چشم و دهانش باز ماند. آئینه گرد مسی را با میل سرمه که میخواست به چشم خود بکشد زود پائین گذاشت و دست پیش برد. سکه را برداشت. اما، در همان حال، انگشتانش بر چیز نرم و ولرمی کشیده شد. نگاه کرد. ماری شتاب خود را عقب کشید و دوستانه سر بلند می‌کرد. دهان نیم‌بازش گوئی لبخند میزد. چشمان ریزش با پرتوی گرم و نافذ به زن دوخته شده بود. گلنار شنید، - یا گمان کرد که می‌شنود:

- سوسنبرم، سمن‌ساقم، نترس!

و عجیب آن که گلنار هم نمی‌ترسید. از آن بیم و نفرت دیرین آدمیان از جانوری که مادرمان حوا را با شوهرش از بهشت خدا رانده بود نشانی در او نبود. گوئی دو آشنای چندین ساله بودند و هرگز میانشان جدائی نبوده است. با این همه، گلنار نمی‌دانست چه بگوید

و چه بکند. بیحرکت نشسته بود و نگاهش میکرد. همه چیز خاموش و بیحرکت بود. قناریها در قفس دم نمی‌زدند. زیر سبد حیاط، مرغ و خروس یکسر آرام بودند. حتی از کوچه صدای سبزی‌فروش و پیازی و گدا شنیده نمیشد؛ هیچ کلاغی قار قار و هیچ سگی عوعو نمی‌کرد. مار دوستانه کنار گلنار چنبر زده بود و گاه سرش را پیش می‌آورد و زبان نازک و نوک تیزش را مانند جرقه آتش بیرون می‌جهاند. گلنار نگاهش میکرد و خود را یکسر دگرگون مییافت. سستی و خوابزدگی خوشی وجودش را فرا میگرفت. پلک‌هایش سنگین میشد. روی قالیچه به پهلو دراز کشید و در حالی که گونه‌هایش از آفتاب دم ظهر گل انداخته بود و بر پشت لبش دانه‌های عرق‌میدرخشید، سر مار را برمی‌نوازش میداد و در دل میگفت: «اگر شوهرم اینجا بود و مرا میدید...»

پیش چشمش باغ بزرگ و سرسبزی در مه فروغناک نیمروز غوطه می‌خورد، با استخری پهناور که نیلوفرهای سفید در آن با آرامش پرشکوهی بر طبق ساده بر گهای تیره نشسته بود. همه جا سایه و نیم‌سایه‌های سبز و گل‌های رنگارنگ بود که نسیم بوی نرم و مست کننده‌اش را به هر جا میکشاند. خود گلنار هم، زیر چتر بلند نارون و چنار، بر صغهای از عاج و آبنوس در بستر حریر دراز کشیده بود و جوانی فراخ‌سینه و ستر بازو و کشیده اندام را در آغوش داشت که تا آن زمان ندیده و شناخته بود، ولی اینک بیش از هر کس و هر چیز درزندگی به دلش نزدیک بود. چه شور سوزنده‌ای در چشمان سیاه جوان زبانه میکشید و باچه نیروئی چون دریا

در برش می‌گرفت! گلنار هر گز چنین خستگی شیرینی که هستی اش را یکسره از یاد وی برد نچشیده بود. همه حواسش به‌هم ریخته و از هر يك گوئی روزنی به‌دیگری گشوده بود: آنچه میدید و می‌شنید و می‌بوید در ذوق هماغوشی حل میشد و سراپای او را فرا می‌گرفت.

و چه بازی‌های دلکشی داشتند! گلنار به‌يك خیز خود را از آغوش جوان بیرون می‌افکند و نیم‌برهنه، با يك تا پیراهن نازك ابریشمین، درخیابان‌های باغ می‌خرامید، در پس بوته‌های گل سرخ ویاس پنهان میشد، آواز قمری وفاخته را تقلید می‌کرد، مانند بلبل چه‌چه می‌زد، از درختان سیب و هلو می‌کند و بدن‌دان می‌کشید و جوان، پس از چندی، به جستجوی دلدارش می‌شتافت و گلنار بسان آه‌وبره از او میرمید و خندان خندان میدید و سرانجام به‌خشنودی دل گرفتار میشد...

و زمان می‌گذشت. باغ در رنگ‌های شاد پاییز می‌سوخت. باد در شاخه‌های بر گریزمی آویخت. هوا بوی گزنده خاك می‌گرفت و آسمان چین‌ابر برپیشانی داشت. عشق سیراب آن دو بر صفا آبنوس سنگین و کرخ مینمود...

و باغ برهنه مانده و نیلوفرهای استخر پژمرده بود. آسمان می‌گریست. سرد بود. گلنار جوان را تنگ و تنگ‌تر بر سینه می‌فشرد و با همه اندام خود در او می‌بیچید ولی موج سرما پایی در تنش میدوید. می‌لرزید. پلک‌هایش به‌هم می‌آمد. آغوشش بنا‌توانی باز میشد... بوسه‌ای بر لبانشان یخ بست.

شب مرد ناچار از پشت بام همسایه به‌خانه خود رفت. گلنار روی

هره به خواب رفته بود. آئینهٔ مسی و سرمه‌دان و بستهٔ سرخاب و سفیداب بایک کیسهٔ کوچک که هفت اشرفی در آن بود کنارش نهاده و یک سکهٔ بزرگی طلا نیز از دستش لغزیده بود. ماری برسینهٔ مرمرینش چنبر زده بود که، به صدای پای مرد و چند زن همسایه که از پی‌اش آمده بودند، شتابان خود را به سوک لبهٔ بام رساند و ناپدید شد.

در اثنائی که مرد اشرفی‌ها را بدقت مینگریست و پس از شمردن باز در کیسه می گذاشت، چشم تیزبین زن جوان همسایه در فرورفتگی میان دو پستان سرد گلنار بدو مهرهٔ ریز شیرگون افتاد. دانست که چیست. دست پیش برد و با اشتیاق آنرا برداشت و در دستمالی پیچید و در سینهٔ خود جای داد.

دیگر اطمینان داشت که دل مرد برای همیشه پای بند محبتش خواهد بود...

معجزه

خطر گذشته بود. آشیخ نصرالله هنوز باقیمانده عمری به دنیا داشت. حکیم کاهو، - دررشت همه او را به این نام می شناختند، - حکیم کاهو دوزانو کنار بستر بیمار نشسته بود. عباى پشم سیاهی به خود پیچیده داشت. گذشته از پیراهن سفید و پوست روشن دست و رو، همه چیز حکیم کاهو سیاه بود: ریش کوتاه پر پشت قیر گون، چشم و ابروی مشکی خوش حالت، کفش پاشنه پست ورنی و کلامه اهوت سیاه... همین هم، از قضا، با آنکه حکیم ریز جثه و لاغر اندام بود، قیافه ای مهربان و اطمینان بخش به او میداد. نرم و آهسته حرف میزد و امید زندگی را در بیمار بر میانگینخت. حتی در بالین مریض مردنی، ورد زبانش این بود:

- غوصه نوخو، چابه!

نزدیک دو ماه بود که حکیم کاهو، صبح و عصر، بر بالین آشیخ نصرالله حاضر میشد و آنچه در قوه داشت صمیمانه برای بهبود او به کار می بست. زیرا، گذشته از حق همسایگی که حکیم آن را بر خود واجب می شمرد،

مردم محل در هر قدم حال آشیخ را از او میپرسیدند و برای شفای وی سفارش میکردند. انصافاً هم حکیم هنر نمائی کرده بود. اگر مداوای استادانه او نمیبود، بی شک تا کنون آشیخ به جوار رحمت حق پیوسته بود. دوره طبیعی حصه مدتی پیش طی شده بود و حکیم، چنانکه باید، به تقویت بیمار پرداخته بود. اما، پس از سه روز، علائم تازه‌ای پدیدار گشته بود. تب، تب موعذی و گریزیا، گاه خفیف و گاه بسیار شدید، بزودی آشیخ را به سرحد مرگ رساند. بیمار چند روزی به حال اغماء بسر برد. چشمانش پیوسته نیمه باز و نگاهش به دیوار دوخته بود. شاید آنجا، روی سطح صاف و سفید دیوار، یا میان گچ بری ساده طاقچه‌ها و رف‌ها، چیزهائی میدید. زیرا، ناگهان در چهره مومیائی وارش همه خطوط تغییر میکرد و بر اثر ضعف مدتی بدان حال میماند. گاه لب‌هایش به خنده شوم بیصدائی بازمیشد، گاه نیز چشمان در حدقه فرورفته‌اش برمیجهید و از اضطرابی عمیق و گرا‌نبار حکایت میکرد. دیگر از نزدیکان خود کسی را نمی‌شناخت. لغت و وارفته دراز کشیده بود و حتی توانائی هذیان بافتن نداشت. تنها یک خرخر متمادی و ضعیف، مانند صدائی که از اره کردن شاخه‌های تر برمیخیزد، از گلوی خشکیده‌اش به گوش میرسید.

نه زن و نه مادر پیرش، هیچک امیدى به زندگانی او نداشتند. اما حکیم کاهو هنوز کاملاً دلسرد نشده بود. هر بازقلمدان و کاغذ از جیب لباده در می‌آورد و از سر حوصله برای آشیخ پاشوره پوست بید، عرق کاسنی و جوشانده می‌نوشت و آب هندوانه و آش ناردان به خوردش میداد.

باری، پس از آن همه کوشش و مراقبت، اینک يك شبانه روز بود

که تب بریده بود. حکیم راضی بنظر میرسید. اما ضعف مفرط بیمار هنوز نگرانش میساخت. بی آنکه نگاهش را از چهره بیجان آشیخ برگیرد، به زنهایی که در اطاق بودند گفت :

— به امید خدا، خطر دور شده. ولی هنوز مواظبت میخواهد. خیلی مواظبت میخواهد .

مادر آشیخ نگاه دیرباوری به سراپای پسرش ، که مانند مرده بیحرکت افتاده بود، افکند و با صدای گریه آلود گفت :

— خدا از دهانتان بشنود! ما که از مواظبت دریغ نداریم.

مداوای حکیم کاهو و پرستاری جانانه زن و مادر آشیخ نصرالله بی- نتیجه نماند . کم کم، آهسته آهسته ، آشیخ روبه بهبود رفت . چهره اش رنگی گرفت. استخوانهای تیزش به گوشت پوشیده شد. نیروی ازدست- رفته اش باز آمد . احساسات باز یافته ، — رنگها، صداها، بوها و طعمها ، همراه باخرسندی شگرفی در جان او سرریز کرد. هماهنگی نشاط آوری در حواس ظاهر و باطن او پدید آمد. ساده ترین و ناچیز ترین عمل زندگی، يك نفس هوای صبحگاهی بهنگام وضو در کنار حوض ، تك تك ملایم باران روی برگ درختان گوجه ، منظره آشنای کته و سیم و باقلی روی سفره ، همه به يك اندازه برایش مستی زا بود . آشیخ با همه تاروپود وجودش درمی یافت که زندگی تاچه حد شیرین و رنگارنگ و پر مغز است. اما ...

اما هنوز اثر دردناکی از بیماری در او بود. آشیخ نصرالله قادر نبود بدرستی حرف بزند. صدایش زیر و بم و آهنگ و نوای خود را از دست داده بود.

بجای سخن، خرخر دلخراشی از گلویش برمیخواست. اهل خانه، البته، از روی اشاره‌های ضمن کلام کم و بیش بی‌مقصد او می‌پزدند. ولی کسانی که به عیادت می‌آمدند، پس از مختصر تلاش برای فهم گفتار او، نومیدانه سر تکان میدادند و در دل افسوس می‌خوردند. حکیم‌ها و این عارضه را به طول مدت بیماری نسبت میداد و بی‌هیچ نگرانی شربت سینه و حب سرفه برای آشیخ مینوشت. اما کار از قرار دیگر بود. در گفتار گنگ آشیخ کمتر معنائی مجال جلوه مییافت. منبر و مسجد گوئی برای همیشه میبایست از فیض کلام این راهنمای خلق تهی بماند.

کسان آشیخ دل‌نگران شدند. حکیم‌ها و خجالت زده ماند. سرانجام بیمار را به دکترهای یونانی وارمنی رشت حواله کرد. آشیخ نصرالله تا چندی به محکمه این جانشینان جالینوس و بقراط رفت. پولهای گزاف داد، داروهای تند و تلخ سر کشید، اما همچنان سودی ندید.

اندوهی سرد و سهمگین، همراه با خشم و سرکشی، سینه فراخ آشیخ را فشردن گرفت. گوئی سر نوشت مانند دلاله دغلبازی فریبش داده بود. زندگی را در چشمان او خوشتر از عروسی دوشیزه آراسته بود. ولی، این عروس، با همه زیبایی و کام بخشی، لال بود. چرا؟ این دغلی و ریشخند برای چه؟ آشیخ نصرالله نمیتوانست این ستم را با خواروی تحمل کند. آری، به احتمال بسیار، او میبایست در آن بیماری وحشتناک جان سپرده باشد. خوب، چه اهمیتی داشت؟ مگر نه مرگ نقطه پایان داستان هر کسی است؟ اما، اینک که آشیخ جانی از نو یافته بود، اینک که داستان او با مطلعی تازه آغاز گشته بود، حق خود میدانست که برآستی، بی‌کم و کاست،

زنده باشد. و زندگی او در گفتار بلند آوازه اش بود. تارهای حنجره اش رشته‌هایی بود که او را به مردم پیوند میداد و ارتعاش آن اراده او را با وجدان بیکران توده بهم می‌آمیخت. اگر این تارها به ارتعاش نمی‌آمد، اگر جان او از جان جماعت جدا می‌ماند، دیگر او چه بهانه‌ای برای زنده ماندن داشت؟ رودی بود خشکیده، شاخه‌ای بود بریده ...

اندوه شکست، شکنجه حیرت، آهسته و مدام مانند عاف هر ز در جان آشیخ ریشه میدوانید. پرده سیاه نومی‌دی پیش چشمانش کشیده شد. روز و شبش به یک رنگ درآمد. هیچ چیز نمیتوانست خاطرش را خشنود سازد، نه دلداریهای مادر، نه نوازشهای زن و فرزند ... ساعت‌های بی‌پایان در کنج اطاق روی تشک می‌نشست، عبارا به خود می‌پیچید و سر را روی زانو می‌نهاد. هیچکس از آشنایان را به خود راه نمیداد و دیگر به هیچ دوا لب نمی‌آلود. تنها سر گرمیش خواندن کتابهایی بود که از دوران طلبگی به یادگار داشت و سالها میشد که مجال تأمل در آنها نیافته بود. اما، همین نیز نمیتوانست شکنجه زندگی گانی تپه‌اش شوق و نشاطش را تحمل پذیر سازد.

روزها و ماه‌ها گذشت. آشیخ از مردم دور ماند. مردم نیز او را از یاد می‌بردند. تنگدستی و پریشانی در خانواده او رخنه کرد. گونه‌های پشمرده مادر، جامه‌های کهنه زن، پاهای برهنه فرزند، بیصدا اما به یک زبان آشیخ را شامات می‌گفتند. دیگر تاب نگاه دردمند کسان خود را نداشت. شرم ناتوانی مانند کرمی از درون او را می‌خورد. در چشمان فرورفته اش آتش خشم بیش از پیش زبانه میکشید. روز به روز لاغرتر میشد. همیشه

خسته و خواب آلود بود، اما ساعت‌های دراز در دل شب بیدار میماند. گاه، پس از يك شبانه‌روز، به چند لقمه کته قناعت مینمود، ولی آن هم گوئی راه گذرنمی‌یافت. زندگی در خانه آشپخ برآستی دردافزا گشته بود. هوا بیحرکت و آلوده، غذا سنگین و دیر گوارشده بود. يك نفس به شادی نمی‌گذشت، يك سخن بی‌داغ حسرت گفته نمیشد. همه چیز در آن خانه بهانه رنج و آزار بود. دیگر زنش از او دوری میجست. مادرش گاه و بیگاه او را سرزنش میکرد. پیرزن هر روز به دلسوزی از او تمنا میکرد که به محضر بزرگان برود، خودی نشان دهد و به حساب نام گذشته نانی بدست آورد. آخر، با گرسنگی که نمیتوان ساخت! بچه‌های معصوم که گناهی نکرده‌اند!... آشپخ با ناشکیبائی دردناکی گفته‌های مادر را می‌شنید و خون در رگ‌هایش میجوشید. ولی، البته، هیچ از جا نمی‌جنبید. مادر پیر نیز از پانمی‌نشست. وسیله‌ها بر میانگيخت و از این جا و آن جا رقعۀ دعوت برای پسرش میگرفت، اما همین که رقعۀ به‌دست آشپخ میرسید، بی‌سرو صدا، با حرکاتی شمرده، آن را پاره میکرد و دور میریخت.

ماه ذی‌حجه به آخر میرسید. کودکان محله‌دسته‌های «سنگ زنان» به راه‌اندا خند و هنگام غروب خاموشی نمناک گذرهای تنگ رشت را برهم زدند. بر خورد سریع قلوه سنگ‌ها، با نظم و آهنگ خشک، نوای کوبنده‌ای به گوش‌های پیخبر میرساند. تق‌تق آمرانه آن باشتایی تبگیر به در و دیوار میخورد و اعصاب را بصورتی دردناک بر میانگيخت. در تنهائی اطاق خود، هر وقت که آشپخ این صدرا می‌شنید، دلش یکباره در طپش می-

افتاد. وحشتی سنگین تنش را درهم میفشرد. در گوشه‌ای کز میکرد و عبا را به سر میکشید و مانند ما کبان باز در آسمان دیده منتظر میماند.

اما ضربات بی‌پروای سنگ‌ها پیاپی به گوش او میرسید، در مغزش طنین می‌انداخت و زخم‌های کهنه روحش را از نو می‌شکافت. همچون سر بازی که در اضطراب نخستین شلیک جنگ است، آشیخ بیتاب میشد. نقش نامرتب بر می‌آمد، دست و پایش میلرزید، عرق از مهربه‌های پشتش میدوید و خارش آزار دهنده در سینه و گلوی او چنگ می‌انداخت. آخر، سراسیمه از جا برمیخاست و با قدم‌های بلند و ناهموار طول و عرض اطاق را می‌پیمود. در این حال به دیوانگان میمانست، یا به کسانی که دچار حمله عصبی میشوند. زیرا، حرکاتش تند و مقطع بود و بر چهره لاغرش، با آن رگهای برجسته پیشانی، فشار درد نقش بسته بود. مادرش، که این همه را از ضعف و گرسنگی می‌پنداشت، ساده لوحانه بشقاب کنه پیش او مینهاد و برای تسکین او بنقشه و سنبل طبیب دم میکرد.

محرم باز بیش از این بر هیجان آشیخ افزود. صدای طبل و سنج و شیپور دست‌ها از همه طرف به گوش میرسید. شور و غلغلی عجیب سراسر شهر را فرا گرفته بود. زن و مرد و کودک پیوسته در جنبش بودند. تکیه‌ها، مسجدها، صحن کاروانسراها همه انباشته از مردم بود. ناله‌ها و فریادهایی که از هزاران سینه برمیخاست، هر لحظه بهم می‌پیوست و مانند موجی سهمگین روی بام‌های سفالین خانه‌ها فرود می‌آمد. هوا به آشوب و امید و هراس آمیخته بود و مانند نوشابه‌ای تندوگیرا نیروئی نامنتظر در دست و پای کسان برمی‌انگیخت و بی‌اختیار به پیش میراند.

تحمّل تنهائی برای شیخ دردمند محال میگردید. سقف کوتاه اطاق بر وجودش سنگینی می کرد، دیوارهای سفید تنش را در هم می فشرد و لت های باریک در راه گریز را به او نشان میداد.

آن روز، زیر نگاه خرسند و حیرت بار مادر وزن، آشیخ عبارا بردوش نهاد و پشتاب از خانه بیرون رفت. در کوچه، سیل مردم او را در خود فرو گرفت و قدم های او را هدایت کرد. آشیخ میان توده بی نام و نشان میرفت و هیچکس به او توجه نداشت. بندرت اگر فعله یادهقانی، بخاطر عمامه سفید و عبای پشمین، او را سلامی میگفت و از کنارش میگذشت.

تراکم و هیجان جمع چنان بود که هر کس را یکباره در خود حل میکرد و همه را در یک پایه قرار میداد. آشیخ نصرالله خود را یکی از «آحاد ناس» میدید و از آن شکستی و کم و کاستی حس نمیکرد. بلکه حتی آن نقص و شکستی را هم که در خود سراغ داشت و آن همه از آن رنج میبرد، بی هیچ کوشش از یاد میبرد.

کم کم از راسته مسگران به دهلیز فراخ سرای گلشن رسید. دروازه بلند سرا، مانند دهانه تنوری عظیم به رویش باز بود. آشیخ بایک دسته زن و مرد، از هر سن و سال، به درون کشیده شد. در میان مردمی که صحن کاروانسرا و ایوانچه حجره ها را انباشته بودند، خود بخود راهی پیش پای او گشوده شد.

منبر در ضلع شمالی کاروانسرا نهاده بود. آشیخ نزدیک منبر جائی سراغ کرد و نشست. چنانکه معمول است، چای و قلیان پیشش آوردند. اما او چنان زیر افسون هزاره ادم گرم و نگاه آرزومند بود که بدان دست

نبرد. آخوندی چند، باسرهائی که از بارعامه بازیچه‌وار می‌لغید، یکی پس از دیگری بر فراز منبر رفتند و یکنواخت فغان برداشتند. و درجائی که زندگی در جوشش و تکاپو بود، آنان از تصویرهای کهنه و پوسیده مرگ یاری می‌جستند و به‌قصد گرمی بازار از شیون و اشک و غش دروغین مایه می‌گرفتند.

آنچه بر منبر گفته میشد تیر زهر آلودی بود که پیش از همه قلب آشیخ را میشکافت. این «فتح‌نامه یزید» بود که در حضور او بجای یکی از باشکوه‌ترین جلوه‌های خون و آزادی و ایمان به مردم عرضه میشد. این ننگ و رسوائی و ریشخند بود. این دروغ بود و فریب بود و ناسزا بود...

آشیخ در پای منبر به خود می‌پیچید، لب می‌گزید و بانگستان ناشکیبای در تارهای انبوه ریش یا در چاک گریبان و پس‌گردن خود می‌کاوید. نیروئی سرکش در وجود او می‌جوشید و می‌خواست که او را مانند فتریکباره از جابر گیرد. خاصه، هنگامی که منبر لحظه‌ای خالی میماند، اشتیاقی دردناک، آمیخته بادلهره ناتوانی، سینه آشیخ را می‌سوخت. اما همان يك لحظه تردید جانکاه کافی بود که باز شیخکی با جست و خیز گریه دزد خود را به منبر برساند و باز همان افسون‌های معر که گیران دوره گرد را پیش کشد...

ناگهان از دروازه کاروانسرا بانگ پرده در شیپورها برخاست و از پس آن ده‌ها بیرق سرخ و سیاه به آهنگ سنگین طبل‌ها و سنج‌ها ازدور سر بر آوردند. نگاه‌ها همه یکباره بدان سو متوجه گشت و خاموشی انتظار

صحن سرارا فرا گرفت.

شیخی که بر منبر بود بپهوده گلوی خود میدرید، اما دیگر کسی را پروای او نبود. ناچار بزیر آمد تا خود را به مجلس دیگر برساند. دسته داخل صحن میشد. بانك شیورها باردیگر هوارا مانند ضربه تازیانه شکافت. آشیخ نصرالله بیتاب از جاجست و از روی سرو کول حاضران روبه منبر شتافت. چند نفر از خدمتگاران پیش دویدند و در دامن لپاده و عبایش چنگ بردند:

— آقا! آقای آشیخ نصرالله! قربان، نمیتوانید... طاقت ندارید...
مراعات حال خودتان را بفرمائید!

ولی، او هیچ اعتنا نمی کرد. نیروئی وحشت بار در حرکاتش بود که او را به پیش می غلطاند. آشیخ نفس زنان بر فراز منبر جا گرفت. چهره اش عرق آلود، رگ های گردن و پیشانی اش برجسته و چشمانش مانند دواخگر فروزان بود.

هممه ای گرم و انبوه فضا را پر کرد. آیا این نشانه خشم و ناراضمندی مردم بود، یا توجه طبیعی شان به يك واقعه نامنتظر و یاشناسائی آن کس که مدت ها بود سخنان گرم و نیروبخش او را نتوانسته بودند بشنوند؟ آشیخ نتوانست بداند.

لحظه ای سر بزیر ماند. صدا های خفه، مانند آبی که غرغره کنند، از او به گوش رسید. سپس نفسی بلند کشید و، مانند کسی که خواسته باشد از جایی بلند بر زمین فروجهد، سینه را به هوا انباشت. آنگاه باهر چه نیرو که در تن داشت فریادی کشید که، اگر در آغاز خشن و تیره و گنگ

بود، بتدریج روشن‌تر و مفهوم‌تر و انسانی‌تر می‌گشت. بطوری که برخی توانستند این معنا را از آن دریابند: «مردم!...»

اما در همین حال موجی از خون دهان آشیخ را فرا گرفت، و پیش از آن که او بتواند با گوشهٔ آستین پاکش کند، بردامن لباده و عبایش نشست. ولی دیگر کار از این حد در گذشته بود. آشیخ نه از خون میهراسید و نه حتی از مرگ. لب و دهن را به یک دوحه کت شتاب آمیز پاک کرد، باز نفس کشید، و این بار به آهنگی رساتر سخن گفت.

شور و هیجانی وصف ناپذیر، آمیخته با شادی و سپاس، یکباره مردم را از جا کند. فریاد شوق از هر سو به آسمان رسید. مردم زبان حق گوی خود را باز مییافتند و بامهر بیکران خود بدان پاسخ میدادند.

و آن شیخان خدعه فروش که در گوشهٔ خود از حسد رنگ باخته بودند، برای آن که چشمه سار شادی خلق را به گل بیالایند، گفتند: «معجزه! معجزه!»

تنی چند ساده‌دل نیز تکرار کردند: «معجزه! معجزه!» و رو به سوی منبر نهادند تا از دامن پیراهن و لبادهٔ آشیخ تکه‌ای بر گیرند و به تبرک ببرند.

آشیخ نصرالله بر فراز منبر از شادی اشک میریخت و میگفت:
- آری، مردم، معجزه است! معجزهٔ شوق و نیاز خود شما ...

خانه

زیر آفتاب مرداد، کنار کپه‌ای از سنگ‌های نتراشیده پهن و لب‌تیز، در مقابل دیوار که نامحسوس بالا میرفت، فاطمه ایستاده و تکه سنگی را رابه دودست آویخته‌اش گرفته بود. نگاه سیاه چشمان ریزش دست‌های زمخت و چهره سوخته شوهرش را با ملالی مبهم در بر میگرفت و از آن فراتر میرفت و در دوردست گم میشد.

نیمرخ تپه‌های زرد و زنگاری بدنبال هم تا کوه‌های برهنه افق می‌پیوست. جا به جا خانه‌ای چند با گله گله درخت و مزرعه درو شده به چشم می‌آمد. طرف راست، از دره میگون و اوشان، خط سبز تیره‌ای بیرون میزد. از سر بالائی جاده شمشک، نسیم گاه غرش، خفیف بارکش‌ها و اتوبوس‌ها را با خود می‌آورد. شهر، آن دوز، بعیاردور، در میان ابری از دود و خاکستر ناپدید گشته بود. گوئی نفس سوزان بیابان آن را فرو برده بود...

بار دیگر فاطمه شنید:

— بده. نیمه!

نیمه‌ای در کار نبود. همه‌اش قلوه‌سنگ پهن و آب‌تیز بود. ولی خدا-
بخش آنقدر سر ساختمان‌های شهر «بده، نیمه!» شنیده بود که دیگر دهنش
عادت کرده بود. شاید هم میخواست ادای اوستاهای بنا را دربیارد. ته
دانش میل داشت که «اوستا» صداش کنند! ولی، در واقع کار گرساده‌ای
بود؛ — کمی هم کودن. در این چندساله هنوز نتوانسته بود چهارتا آجر
ترازم بچیند و مال و شمشه را درست به کار بگیرد. در عوض، ته ریشکی
داشت و می‌توانست برای کار گران مسئله دینی بگوید. البته، نه برای
مزد؛ فی سبیل الله!

— بده، نیمه!

فاطمه يك يك سنگ‌ها را به دست شوهر میداد، و او که قبلاً باهر
دومشت گل از زیر پای خود برداشته بود، سنگ را بادقت ناشیانه‌ای کار
می‌گذاشت و سپس با انگشت شست درز آن را صاف می‌کرد و از این کار لذتی
می‌برد... این يك اطاق و ایوانچه که خدا بخش با سنگ و گل بالا خواهد
برد و بعد با چوب و پوشال روی آن سقف خواهد بست، کار خود او خواهد
بود، کار «اوستا خدا بخش!» و او این عنوان را بشیرینی مزمز می‌کرد.
میخواست خانه را طوری بسازد که سالهای سال بماند و پسرش بعدها
بتواند به زن و بچه خود بگوید:

«بله، آن سال زمستان برفی کرد که هیچ پیرصفت نمی‌داد. خانه

ریخت پائین و تابستان، که از شهر آمدیم، با بام از نو بردش بالا. نه‌نه‌ام جای
وردست بر اش کار می‌کرد. من هم آنوقت جخ سه‌ساله بودم و تو دست و پاشان

میلولیدم.»

علی آرام نمی گرفت. بادهان گشاده که دندان‌های ریز سفیدش درزمینهٔ سرخ آبدار آن برق میزد، باچشمانی سیاه و خندان مادرش را می‌پایید و ازقلوه سنگ‌ها بالامی‌خرید. یک دو بار سر خورد و دستش برمی‌خراشیده شد. این بار دیگر دردش بیشتر بود. گریه سرداد. فاطمه دوید و او را گرفت و بادامن پیراهن کاش را پاك کرد و بردش دورتر زیر درخت توت انداخت. پس از آن، از کیسهٔ منقال کبره بسته‌ای که به درخت آویخته بود، مشتی گندم و شاه‌دانهٔ بوداده روی تکه سنگ صافی ریخت و پیش بچه گذاشت:

– همین جاباش، فهمیدی؟ هیچ جانری، ها!

و هنگامی که سر کار خود برگشت، روبه شوهرش نمود:

– کاش این روزها نمی‌گذاشتی احمد بره خرمن کوبی. اینجا

میتونست بچه‌ها برام نگه‌داره.

خدا بخش نگاهش کرد. در نگاهش سرزنش ناگفته‌ای نهفته بود:

«بله که میتونست! ولی، دیگر باید بره و کار کنه، يك ری گندم

مزدشه ...»

فاطمه، بی‌سخن، خم شد و سنگی برداشت و به دست شوهر داد.

آفتاب از بالا میتافت. گرم بود. ولی، درمقایسه باشپرو آن اطاق

بالای تون حمام که در فصل گرما میبایست مثل سگ در آن له‌له زد،

هوا سبکی دلپذیری داشت. فضا از همه طرف باز بود و نگاه را بادلپره‌ای

خفیف در روشنائی بی‌انتهائی فرو میکشید. خانه‌های پست لالوگوئی

هر اسان در کمر تپه چنگ انداخته بود، انگار که میخواست بیفتد. آشوب بدلیلی در دل فاطمه راه یافت. روبه گرداند. علی زیر درخت توت آرام نشسته بود و با گندم و شاهدانه اش سر گرم بود.

– علی! علی!

بچه سر بلند کرد و به مادر چشم دوخت.

– هیچ جانری، ها! شنیدی چه گفتم؟

علی شنید. خنده شیرینی زد و بایک تکان سر آری گفت.

فاطمه زیر لب بچه را نوازش کرد و باز روی به کار آورد. اما حواسش همه نزد علی بود. تا کنون هیچ يك از فرزندان او را این قدر دوست نداشته بود، نه احمد و نه آن ها که مرده بودند... زیرا بیش از دیگران برایش زحمت کشیده بود. دوران بارداری و بعد هم شیرخواری او را در سخت ترین وضعی گذرانده بود. تازه، سه ماهه آبستنش بود که خدا بخش يك روز، در آثائی که گل از نردبان بالا میبرد، افتاد و کمرش ضرب دید و چندی خانه نشین شد. از آن پس هم هرگز نتوانست آن آدم سابق باشد. هر چند یکبار کمر و بالای رانش دردمی گرفت، طوری که نمی توانست از جا بچنبد. یکی میگفت روماتیسم است، دیگری عقیده داشت که استخوان لگنش موبر داشته. ولی در هر صورت میبایست در خانه بماند و پول دکتر و دوا بدهد. از کجا؟ خدا میداند! فاطمه مجبور بود هر روز صبح و بعد از ظهر، در حالی که علی با چادرنمار به کولش بسته بود، در خانه ها رخت بشوید. چه غذایی! آخرهای روز دیگر بازویش به اختیار نبود. مهره های پشتش خشک شده بود. نمیتوانست قد راست کند. و تمام

روز مونس و مایهٔ عذابش علی بود. غالباً ناخوش بود. دم به دم گریه میکرد و شیر میخواست. وقتی هم که به راه افتاد، چیزی از زحمت مادر کاسته نشد. همه اش میبایست چشم به او داشت. تا بیدار بود، يك دم قرار نمی گرفت. همه جاسر میکشید. گاه می افتاد. مجال بود خودش بدتنهایی بلندشود. روحی زمین پهن میشد و عرم میکشید. میبایست فاطمه بیاید و بلندش کند و پستان به دهانش بگذارد، یا تکه نانی گیر بیاورد و بدستش بدهد. گاه نیز یکباره محتبش گل میکرد. میآمد و دستهای کوچکش را دور گردن مادر میانداخت، چپ و راست بوسه اش میکرد و نمیکذاشت به کارش برسد. فاطمه بانگاه خسته ولی راضی میگفت:

— بسه! خوب، بسه! خیلی دوستم داری؟

علی چشم هارا می بست و سر تکان میداد و خنده کنان در میرفت. دیگر ظهر بود. برای نهار دست از کار کشیدند. فاطمه از کوزه ای که آنجا بود روی دست شوهرش آب ریخت. عجله داشت. زیرا بچه پیدا نبود. تا نیم ساعت پیش همان دور و بر میگردید. دم خانهٔ مشهدی غلامحسین، پسر عموی خدا بخش ایستاده بود و با سگشان بازی میکرد. فاطمه آنجا دیده بودش و خواسته بود بیاورد پیش خودش. ولی شوهرش بایحوصلگی گفته بود:

— خوب، ولش کن. سگ که نمی خوردش. این همه کار این

جاست!...

فاطمه بادلواپسی مانده بود. و بچه دور شده بود. کجارفته بود؟

— علی! علی! بیا!

صدائی نمی آمد. همه جا آرام بود. فقط گاه سگ پارس میکرد. فاطمه کوزه را در سایه درخت توت گذاشت و رفت. تند قدم برمیداشت. تقریباً میدوید. چیز شکسته‌ای در رفتارش بود. در هر قدم زانوانش گوئی تامیشد و بعد، یکباره قدراست میکرد:

— علی! علی، کجا رفته‌ای؟

خدا بخش از پای درخت نگاهش میکرد. لبانش به لبخند خسته‌ای کشیده شد. این همان فاطمه، همان دخترک سبز سیاه چشم بود که شانزده سال پیش در مرزعه شوهر عمه‌اش کوزه بدست به درو گران آب میداد. مثل یک سرو جوان لاغر و کشیده بود. و چه نازنین را می‌رفت! و حالا، چقدر فرق کرده بود! خشک و سنگین شده بود. چهل ساله و شاید پیرتر مینه‌ود. خوب، خواست خدا بود. هفت شکم بچه آوردن شوخی نیست، — بچه آوردن و به خاک سپردن... بیچاره زنک! باز خوب طاقت آورده بود!

خدا بخش پشت به درخت نشسته بود. دست‌ها را روی زانوان تکیه داده و پنجه‌ها را آویزان گذاشته بود. به آن طرف که زنش رفته بود مینگریست. خسته بود. گرسنه بود. دلش میخواست فاطمه زودتر می‌آمد و دستمال نان و دوغ و پیازچهره پیشش پهن میکرد. آن کاسه‌ها هم پر از آب میکرد و به دستش میداد، — چون، راستی، حال جنبدن نداشت. زنش نمی‌آمد. دیگر حوصله‌اش سر میرفت: «ببین، وقت ظهری، این بچه برامان چه دردرسده!...» و خدا بخش فحشی زمزمه کرد.

ناگهان فریاد دوری به گوشش رسید. انگار خود او را صدا می‌زدند. خدا بخش بهتر گوش کرد. نه، چیزی نبود. بالای سرش، میان شاخه‌های

درخت ، مرغ چرخ ریسک مینالید . فاطمه دیر میکرد . خدا بخش دودل بود . اضطرابی به دلش راه میافت و او نمی خواست بدان میدان بدهد . ولی فریادهای کوتاه و بریده و نامفهوم دیگری باز شنیده شد . پس از اندکی ، از پشت خانه شهدی غلامحسین ، فاطمه نمایان گشت . میدوید . دوسه زن و چند بچه خردسال دنبالش بودند . خدا بخش سر اسیمه برخواست . « خدایا ! چه بهسر بچه آمده ؟ » دوید . دوید . علی روی دست فاطمه در چادر سورمه‌ای رنگ مادرش پیچیده بود . دست و پایش درون پارچه آویزان بود و بی اختیار تکان میخورد . فاطمه اشک نمی ریخت . چشمان سیاه خیره اش به جلو ، کمی به بالا مینگریست . انگار پشت تپه ها و کوه ها چیزی را در آسمان دور دست میدید . با صدای شکسته ناله میکرد :

– بی انصاف ! دیدی با بچه ام چه کردی ؟ دیدی ؟ دیدی ؟

و معلوم نبود روی سخنش با خدا بخش است یا با کسی که دیده نمیشد . فاطمه به خود نبود . به پرسش های شوهرش جواب نمیداد . گوئی

نمی شنید ، نمیدید . خدا بخش به التماس میپرسید :

– چه شده ؟ چه شده ، آخر ، زن ؟

یکی از زن ها با سر و روی ماتم زده گفت :

– توی لجن های پشت خانه ، آن جا که آب میریزند و رخت می شورند ؛

افتاده . لابد میخواسته پروانه یا پرنده ای را بگیره ...

گوئی باسنگ به سر خدا بخش کوفته اند . دست ها را پیش آورد :

– چه میگوئی ، تو ؟ ... بده ، بده به من ، بچه را !

فاطمه نخواست نعلش بچه را به شوهرش بدهد . عضلات صورتش

یکباره بهم آمد . با نگاه غضبناک درد سوخته از او رو گرداند :
- برو ... خاک تو سرت کنند ! چه خانه‌ای برای بچه‌ام ساختی !
خدا بخش ! حظه‌ای ایستاد . از بوی لجنی که یکباره به دماغش
خورده بود ، تهوعی به او دست میداد . پایش سست میشد و میلرزید .
برای آنکه نیفتد ، دست زیر پیراهن برده موهای سینه‌اش را به چنگ
میگرفت و میکند . همان‌جا چیزی درونش را میسوزاند ، پابه‌پای زنش
می‌آمد و تکرار میکرد :

- چه خانه‌ای ساختم ، خدا ! چه خانه‌ای ساختم !

علیمراد

این دومین بار بود که ده او را از خود میراند .

در اتوبوس لکنته‌ای که او را از زرنده به تهران میبرد ، علیمراد همین يك اندیشه را مدام نشخوار می‌کرد . بعضی خاموش و گزنده گل‌ویش را میفشرد . میخواست آنچه را که در این يك هفته بر او گذشته بود فراموش کند و نمیتوانست . چهره عزیزی که دیگر با وی بیگانه گشته بود دم به دم در برابر چشمانش ظاهر میشد . زهرا را میدید . زهرای پنج سال پیش را - دختری لاغر و نورسیده ، با پیراهن بلندی از چیت سرخ و چندین رشته گیسوی باریک و ریز بافت در پشت سر . میدیدش که پابرهنه درمرز کشت‌ها میرود و هر بار که او را بر سر راه خود میابد سر بزیر می‌آورد ، اما در چشمان بلوطی خوشابش برق خنده همچون حیوه بیتاب می‌گردد...
اتوبوس لبریز از مسافر و بار بود و به کندی پیش میرفت ، و در جاده برهنه و آفتاب‌زده ، دنباله دراز و انبوهی از خاک پشت سر خود میکشید . به هر ماشینی که از آن جلو میزد ، کلاف بزرگی از غبار

نرم بادود بنزین از شیشه‌های باز به‌درون هجوم می‌آورد ، چنانکه موی سر و ریش و حتی مژه چشم مسافران بور شده بود . بیشترشان دهقانان اطراف زرند بودند که با زن و بچه به تهران و از آنجا به زیارت مشهد می‌رفتند . به تکان هر دست‌انداز ، که گاه چنان شدید بود که بیم چپه‌شدن ماشین می‌رفت ، همه ناگهان به استغاثه می‌افتادند :

— یا غریب خاگ خراسان ، یا امام‌رضا !

بوی ترشیده و نفس‌گیری همراه با هیاهوئی سمج و خواب‌آلود اتوبوس را فرا گرفته بود . بچه‌شیر خواره‌ای از گرما و هوای خفه‌کننده یل‌کریز و نگ‌میزد. ناله‌های استغراغ خشک پیرزنی از آن پشت‌ها شنیده می‌شد. اما این همه گوئی تاسر حد ادراک علیمراد نمی‌رسید . خودش بود و خودش . چو بدستی‌اش را به پنجره تکیه داده روی صندلی ردیف دوم نشسته بود . نگاهش در برهنگی کوه‌های اخرائی و کبود و اندوه دشت بیکران دوسوی جاده ، که دورادور لکه سبز تیره‌ای در آن نشان از آبادی میداد ، سیر میکرد . سیل اندیشه‌ها و خاطرات درهم او را با خود میبرد. به خود نبود . با اینهمه ، گاه و بیگاه ، تکان‌های شدید ماشین او را به یاد پای خود میانداخت . زخمش از مدتی پیش خوب خوب شده بود . اما عصب‌ها مدام مورمور میکرد و تیر میکشید . دردش که دیگر برای همیشه می‌بایست مونس زندگی او باشد ، گاه چنان به پای از دست‌رفته‌اش تجسم واقعیت می‌بخشید که او را به اشتباه می‌افکند :

«هاه ! انگشت بزرگم !»

«اوف ! انگاز میچ پام تو منگنه است.»

و بی اختیار حرکتی میکرد تا پای خود را خلاص کند .

هشت روز پیش او همین راه را در جهت عکس پیموده بود . با چه امیدی !... پس از چهارسال و اندی به ده باز میگشت . پس از آن حادثه کارگاه و دوران معالجه در بیمارستان بیمه ، میرفت که يك ماهی پیش برادرش بماند . يك ماه !... و چه برنامه خوشی برای خود ترتیب داده بود ! میرفت که هوای آزاد نفس بکشد ، بخورد و بخوابد ، با بچه های برادرش به صحرا برود ، کبوتر چاهی و سار ، یا اگر دست بدهد ، کبک شکار کند ، بالای تپه در سایه درختی لم بدهد و دشت پهناور را با کشتزارهای سبز و زرد ، و آن دور ، کوه های سرخ و کبود و خاکری را که نزدیک غروب حریر نازک بنقش رنگی به خود می پیچید تماشا کند ؛ و اگر زهرا بخوهد ... خدا ، اگر هنوز بخوهد ...

علیمراد جرأت نمیکرد در اندیشه های خود از این دورتر برود . همیشه گوئی این جا خندقی پیش پایش باز میشد . زهرا ... زهرا ... آیا سر پیمان خود بود ؟ آن قولی که به هم داده بودند ، آیا هنوز میتوانست اعتباری داشته باشد ؟

علیمراد نگرانی های پیشین خود را يك به يك به یاد می آورد و سیر طبیعی اندیشه و کشش آرزوهای بر باد رفته باز او را به صحنه آخرین دیدارشان میکشاند . آخ ! انگار همان دیروز بود . علیمراد میبایست فرداش ده را ترك کند . در آن گرمای بعد از ظهر ، در ساعتی که درودشت خلوت و آرام بود و بز و گوسفند چرت زنان در سایه درختان نشخوار میکردند و تنها وزوز زنجرها هوا را می لرزاند ، باهم بالای تپه ، پای

آن چنار کهن سال نظر کرده رفته بودند . هر کدام شمعی روشن کرده در تنهٔ مجوف درخت گذاشته بودند ، به این نیت که بزودی به هم برسند و یار زندگی هم باشند. آن وقت زهرا هنوز چهارده سالش تمام نشده بود. دخترک باریک و سبزه‌ای بود ، مثل نهال تازهٔ نارون . خود اوهم نوزده سال داشت ، بلند و استخوانی و آفتاب سوخته. پرو بازویش البته به برازندگی امروزه نبود ، اما هر چهار اندامش درست بود . مثل آهو میدوید . و حال آنکه از بهار آن سال دیگر يك پا کم داشت . در بیمارستان از پائین زانو بریده بودند و پس از سه ماه این پای مصنوعی و این عصا را به او داده بودند. چیز مسخره و زجر دهنده‌ای بود . ولی ، ای ... حفظ ظاهر میکرد.

علیمراد امید گرمی را که در روزهای قبل از آمدن در جانش میدرخشید و ، مانند شعلهٔ لرزان شمع ، با حاشیهٔ سیاهی در تاریکی اضطراب فرو میرفت با سرمائی که اینک بر قلبش نشسته بود می‌سنجید . آخ ! آن چه حالتی بود و این چه بود ؟ در این هشت روزه چه بر او گذشته بود ! سر شب به ده رسیده بود و همان فردا زهرا را دیده بود . با بچه‌ای که در بغل داشت به او لبخند زده و سلام گفته بود . علیمراد پرسیده بود :

– بچهٔ خواهر ته ، زهرا ؟ خوب خوشگله . چشم هاش به تو

رفته ...

و او قاه قاه خندیده بود :

– بچهٔ خواهرم کجا بود ؟ مال خودمه .

و به شنیدن این سخن چه دردی گوشهٔ دلش را نشگون گرفته بود ! دنیا پیش چشمش سیاه شده بود . مثل کسی که می‌ترسد بواقعیّت گردن نهد ،

احمقانه توضیح خواسته بود :

— یعنی که ... شوهر کرده‌ای ؟

— به ؟ پس میخواستی چه باشی ؟ ..

زهر را مکئی نموده سر به زیر افزوده بود : « تو که هرگز کاغذ

نمینوشتی . رفته بودی و دیگر ازت خبری نبود . »

و در صدایش آهنگ گله‌ای می‌لرزید . پس از یکدم با گونه‌های گل

انداخته زمزمه کرده بود :

« با دختر های تهران جا خوش کرده بودی ... »

از این سرزنش ناروا خون علیمراد بجوش آمده بود . دستش روی

دسته عصا گره خورده و آن را تا سرحد درد فشرده بود . در همان حال

خارش اشک در طول بینی اش دویده بود و ، برای آن که غرورش نشکند ،

روبر گردانده و با پای لنگ خود از او دور شده بود .

پس از این برخورد ، در آن پنج شش روزه که دلشکسته و مبهوت

درده بسر برده و از سیده دم تا سر شب باران دوه خود را از تپه‌ها و آب کند های

اطراف تا خاموشی داغ سنگهای برهنه کوهستان با خود کشیده بود ، دیگر

زهر را رانندیده بود . نامش را هرگز بر زبان نیاورده و چیزی هم درباره

او نشنیده بود . حتی نخواسته بود بداند به چه کسی شوهر کرده است .

زن سبزه روی میانه بالائی که بچه بغلش باهمان چشمان بلوطی شاداب

مادر زل زل بر او خیره شده بود ، یکباره مانند سنگی در مرداب فرورفته

بود . موجی دردناک بر سطح خاطرش افشانده و ناپدید گشته بود . اما

زهر ا ، آن دخترک باریک که با پای برهنه روی مرز کشت هامی رفت و

رشته‌های ریزباف گیسو همچون آبشار سیاهی از پشت سرش فرومیریخت، در یاد او زنده بود و باهمان رنگ و بو، همان سبکی و نرمی دخترانه‌اش، باهمان نگاه‌های گویا و خنده‌های بیدریغش با او تاپای آن چنار کهن سال می‌آمد و به نیت وفاداری يك عمر شمع روشن میکرد. و مراد نمیتوانست او را از خود براند. از او کینه‌ای به دل نداشت. نه تنها کینه‌ای نداشت، بلکه در ته دل او را یکتا گنجینه سراسر زندگی خود مییافت. و خود را در برابرش مقصر میدید. برای چه او را ترك گفته بود؟ برای چه از ده رفته بود؟ خدا، برای چه رفته بود؟

ولی، راستی، مگر میتوانست نرود؟ این سر نوشت او بود. سر نوشت حتمی او بود. برادرش جعفر، آشکار یا به کنایه، بارها راه شهر را به او نشان داده بود:

«آخ! خوش به حالت که آزادی! من، اگر این معصومه و بچه‌ها نبودند، تا حال صد بار رفته بودم شهر!»

و شهر همان تهران بود، پایتخت، که سرمایه و کار در آن ریخته بود و تنها دست و بازوی جوان میخواست و همت مردانه...

علیمراد، در زمینه هموار خرخر موتور و همهمه ناجور مسافران، کنار پنجره کز کرده بود و به دشت و کوهسار نظر میدوخت. به آنچه او را از زاد بوم خود آواره ساخته بود، به آنچه پدرش را در چهل و دو سه سالگی زیر خاک فرستاده بود، فکر میکرد. پدرش با پنجه استخوانی و پشت دو تا روی زمین جان کنده و همیشه به درگاه خدا شکر گفته بود. خدا وارباب در نظرش دور و دست نیافتنی، اما همیشه حاضر و آماده غضب

بودند. و به هر حال میبایست دوستشان داشت، یادست کم با هیچ يك شان خرده حساسی پیدانکرد. خدا و ارباب چنین خواسته بودند و از به همین رضایت میداد. اما جعفر از قماش دیگری بود. گاه و بیگاه سر بلند میکرد و شعله خشم عاجزانه‌ای در نگاهش می‌سوخت. يك بار که کار بوجارشان تمام شده بود و گندم ارباب را توی جوال میریختند تا فردا صبح ببرند و تحویل مباشر بدهند، جعفر نگاه دردناکی به گندم‌ها کرده با بغض در گلو گفته بود:

— آی، آی، آی... سال تا سال عرق میریزیم و باز زن و بچه مان لخت و برهنه‌اند و آنقدر نیست که نان سیری بخورند...

علیمراد سری تکان داده و افسرده نگاهش کرده بود. پس از يك دقیقه، جعفر افزوده بود:

— نه. با وجود زن و بچه‌ام، دیدی که يك روز گذاشتم و از این جا رفتم.

و دروغ و ریائی در کارش نبود. علیمراد خودش به چشم میدید. زندگی در آن سنگستان کم حاصل سخت بود. چهار پنج خروار گندم و اوزن که در سال از دامن فقیر خاک بیرون کشیده میشد، پس از پرداخت سهم ارباب، بزور میتوانست جعفر و زن و بچه‌اش را سرپا نگهدارد. او میبایست فکری برای خودش بکند. نه در مزرعه و نه در کلبه خانوادگی، — دخمه تاریک و دود زده و پیشکل گرفته از کاهگل و سنگ، — با وجود جعفر و زن و سه تا بچه‌شان، دیگر جایی برای او نبود. میبایست برود و تا دیر نشده سرسامانی بگیرد.

وقتی که دیگر عزمش درست شده به برادرش گفته بود که تا هفته دیگر راهی خواهد شد ، جعفر این خبر را بسیار ساده و طبیعی گرفته بود :

– من هم اگر جای تو بودم، همین کار را میکردم. راه دیگری نیست. ولی ، بدان . اینجا همیشه خانه خودته. هر وقت خواستی ، بیا . قدمت بالای چشم !

روزی که علیمراد خواسته بود بادیوارهای خاکی ده و کوه و تپه لخت اطراف آن وداع کند، جعفر به اندازه يك میدان او را در هوای خنک صبح مشایعت کرده بود . زنش ، معصومه ، هم چند گرده نان شیرمال باقدری پنیر و چند مشت کشمش و بادام در دستمال چهار خانه بزرگی بسته به او داده بود . دو برادر ، آن ور قبرستان برهنه و اندوهبار ده که همه رفتگانشان ، گمنام و بی نشان ، در آن خوابیده بودند ، پای چنار بلندی ایستاده بودند. جعفر مهر و تسبیح یادگار پدرشان را از جیب قدکرو و آستر سائیده اش در آورده به او داده بود ؛ چهارده تومان پول کاغذی هم با شرمندگی در مشتش جاداده عند خواسته بود :

... خودت که میدانی ، مراد ...

بله. مراد میدانست . به همین جهت. هم میرفت تا بلکه در شهر راه گریزی از فقر و گرسنگی بجوید ...

اما ، خدا ! شهر هم چه قیافه تلخی به او نشان داده بود ! علیمراد هنوز نمیتوانست پیش خود مجسم کند چگونه توانسته بود آن پنج شش ماهه اول را پشت سر بگذارد. در این مدت چه خورده بود ؟ کجا خوابیده

بود؟ چه جور با گرما و سرما سر کرده بود؟ خدا میداند. همینقدر اگر نمرده بود، برای آن پوست کلفت و بنیه سالم دهقانی اش بود؛ و از آن گذشته، آن ازاده سمجی که از پدران خود به ارث برده بود، درست مانند گاونر که با کشش عمده ماهیچه های گردن و دست و پا آن قدر تلاش میکند تا سینه سخت زمین را چاک میدهد و آن را پذیرای تخم زندگی بخش میکند.

برادرش بارها گفته بود:

— گوش کن، مراد. حالا که کار زمین را ول میکنی، برو دنبال صنعت را بگیر: نجاری، آهنگری، بنائی؛ گرچه، تو کار بنائی میترسم تو همان ناوه بری و زنبه کشی بمانی. ولی بدان، خرباز کشی میکنه و سگ نوکری!

این حرف راه او را در زندگی معین کرده بود. جعفر هشت سالی از او بزرگتر بود. در مقایسه با بسیاری از مردم ده، دنیا دیده بشمار میرفت. دو سال در پایتخت سر بازی کرده بود. از سر باز خانه بد میگفت، ولی راه و رسم زندگی شهری را روی هم درست میدانست. میگفت آدم آن جا آینده دارد. اگر پدر بیچاره شان يك دوماهی پس از بازگشت او از سر بازی نمی مرد، جعفر خودش را حتماً به تهران می رساند و همان جا میماند. کارگر مکانیک، جوشکار یا تراشکار میشد. همین سفارش را هم به علمیراد میکرد. ولی، کار به این آسانی نبود. مراد، پسر نوزده ساله ای که یکبار از ده کنده شده بود، در ازدحام تیره و پرگرد و خاک محله های پائین تهران تا چند روز خودش را بیچاره و از دست رفته یافته بود. کار

دلخواه پیدانمی کرد. پول و آذوقهٔ ناچیزش ته می کشید. جائی و مسکنی نداشت. شب‌ها پای دیوار پس‌کوچه‌ها یا گوشهٔ ایوان يك مسجد خرابه می‌خوابید. تنها همان شب اول را در قهوه‌خانه‌ای گذرانده بود و صبح به هزار جنجال و دعواتوانسته بود قهوه‌چی را راضی کند که بایک تومان دست از سرش بردارد.

در یکی از همان روزهای اول سرگردانیش در پایتخت، **علیمراد** گذارش به يك کارگاه چرخ‌کاری افتاده بود. با چشم و دهان باز ایستاده تماشا کرده بود. کارگر پای دستگاه حرکات آرام و حساب شده‌ای داشت. انگار با بازیچهٔ غول پیکر ولی دست‌آموزی ور میرفت. گردش ماشین و سکون آن به ارادهٔ او بود. هیچ يك از اجزای آن يك سر مو از حدی که برایشان معین شده بود تجاوز نمی‌کرد. وقتی که تیغهٔ قلم بازوزهٔ چنندش آوری ناگهان در جسم آهن یا برنج فرو میرفت و براده‌های ماریپیچ براق را در میان بوی روغن سوخته باشتاب خنده‌آوری از آن میکند و به يك سومی افکند، شور و شوق بچگانه‌ای در دل و چشم مراد زبانه می‌کشید. آب دهانش را فرو میبرد. میدید که قطعه‌های فلز، یکی پس از دیگری، درست همان شکلی را به خود می‌گیرد که کارگر پای چرخ خواسته بود. و این رنگی از معجزه داشت. آخ! آیامیشد که او هم روزی پای یکی از این ماشین‌ها بایستد، کلید برق را بپیچاند و از تودهٔ خرفت آهن شکل براننده‌ای را که خود می‌خواست بیرون بکشد؟

علیمراد دل به دریا زده بود. پاکشان به درون کارگاه رفته بود و از کارگر، که تقریباً همسال خود او مینمود، پرسیده بود:

– اینجا شاگرد لازم ندارید ؟

جوان کارگر نگاهی به سرپای ژنده و زخم‌خراش افکنده به ریشخند گفته بود :

– شهر به این بزرگی، چه فراوانه شاگرد . اگر اوستا هستی،

یا .

علیمراد سرخ و کبود شده من من کرده بود :

– نه ، اوستا نیستم . می‌خوام یاد بگیرم .

– چه آسان ! لابد مزدهم می‌خواهی ؟

– دو وعده نان خالی و شب جائی که سرم را بگذارم ، بخوابم .

در همین اثنا ، مردی با سروروی خشن و ته ریش سیاه که پشم‌های

سینه از گریبان زیر پیراهن رکابی اش بیرون زده بود ، از پشت جرسی

سر درآورده گفته بود :

– چگونه بپرمت داماد سرخانام بشی ؟

و چون دیده بود که مراد حیرت زده پا به پا میکند و باز می‌خواهد

چیزی بگوید ، فریاد کشیده بود :

– به ، اه ! باز که ایستاده‌ای ؟ مگر نمی‌بینی کار داریم ؟

علیمراد باسر افکنده گی از آنجا رفته بود . گوشه‌پایش به سرخی

آلبالوشده گوئی شعله می کشید. آن روز و روزهای بعد به چندین کارگاه

دیگر هم سرزده و همه جا باهمین برخورد تلخ روبرو شده بود . هر جا که

رو انداخته بود، چیزی بر درمماند گیش افزوده بود . هیچکس نخواست

بود دست این جوان نتراشیده و ناآموخته را که شکمش در هر وعده به

يك نان سنگك سیری نمی شناخت بگیرد و به کار وادارد . بالاترین دلسوزی شان همین شده بود که سفارش کنند برود سر ساختمانها کار کند: - با این پرو بازو هیچ چیزی برات بهتر از عملگی نیست . همان روز اولش سه تومان مزد داری .

چاره نبود . علیمراد چندی گل کشی کرده و آجر پای کار برده بود . غروب روز اول که اوستای بناسه تومان مزد عملگیش را از صاحب کار گرفته به او داده بود ، انگار يك گل آتش کف دستش گذاشته بود . دردی سینه اش را شکافته بود . با احساس خواری و درماندگی گفته برادرش را به یاد آورده بود :

« میدانی مراد ، تو ده باید کشتکار بود و توشهر صنعت کار . اما ، این راهم بدان که عملگی صنعت نیست . گذشته از خر کاری و مزد کم ، بدیش اینه که آدم همیشه چشمش به پشت سره و فیلس همیشه یاد هندوستان میکنه . »

و راستی هم چندین بار فیل او یاد هندوستان کرده بود . به سرش زده بود که به ده بر گردد . ای بابا ، زمین خدا که کم نیست ! تازه ، اگر این هم دست نمیداد ، میرفت خوش نشین میشد ، برای مردم درو میکرد و خرمن میکوفت و زندگیش بترتیبی میگذشت . ولی ، وقتی که بیاد میآورد پدرش چه جور روی يك تکه زمین از بابای جان کنده بود و باز هر گز يك شکم سیر به خودش وزن و بچه اش ندیده بود ، وقتی که فکر میکرد هم اکنون جعفر چه جور هشتش همیشه در گرو نه است و مثل یابوی وامانده به هن هن افتاده است ، وقتی که زهرا را در برابر چشم

خود درخانه‌ای که قول داده بود در پایتخت برایش بگیرد میدید ، از سستی و بی‌همتی خود شرمنده میشد .

روزی که سرانجام پس از چند ماه سگک زندگی توانسته بود در خیابان‌ری ، نزدیک‌دوراه مهندس ، دریک کارگاه آب‌نیکل کاری به‌شاگردی پذیرفته شود ، برایش جشن بزرگی بود . گرچه ، خدا میداند که برای جوانی مثل او پرورده‌آفتاب و هوای آزاد ، این کار ذره‌ای نمیتوانست خوشایند باشد . کارگاه چند چشمه زیرزمین تاریک و نمناک بود که هر اطاقش تنها یک‌روزن به سطح خیابان داشت و شب وروز میبایست در آن چراغ سوزاند . فضایش پر از گرد سمباده و بخار اسید و پرزهای چرخ سیقل کاری بود و از بوی گس ومانده‌اش نفس میگرفت . کارگراها ، که دو سه‌تائی میانشان بچه‌سیزده چهارده ساله بودند ، چشمانی تب‌گرفته و رنگی‌خاکی داشتند . کارسخت و خطرناک بود . صاحب کار برای بنگاه‌های باربری صندلی و نیمکت اتوبوس میساخت . کارگرا لوله‌های نازک آهنی را از روی قواره خم میکردند و یک شبانه روز در حوضچه الکترولیت میگذاشتند . پس از آن بیرون می‌آوردند و با چرخ سیقل میدادند . علیمراه کارش همین شده بود . دستمال چرکینی که دیگر رنگ قهوه بوداده به خود گرفته بود جلو بینی خود می‌بست و پای چرخ میبستاد . ناله گوشخراشی که از تماس چرخ و لوله آهن برمیخاست هر بار ترسی غریزی در او بر میانگیخت . دلش فرور می‌ریخت ، — درست مثل مستی که به تهیگاه زده شود . ولی او لوله را که میلرزید به قوت بازو نگه میداشت و آهسته پس و پیش میبرد و میچرخاند و همه زیر و بم حرکات ماشین را در تن خود

منعکس مییافت. گوئی با او نفس می کشید و با او زنده بود. دیگر با ماشین یکی شده بود.

و همان ماشین او را به این روز نشانده بود.

محور دستگاهی که همکارش حسین پای آن ایستاده بود بریده و چرخ سیقل کاری درست از بیخ گوش کارگر به هوا پریده بود و پس از کمانه روی دیوار به ساق چپ مراد، کمی بالاتر از قوزک پا، خورده بود. مراد ناگهان تکان شدیدی حس کرده و دیگر چیزی نفهمیده بود. خون از زخمش فواره زده و پوستش به اندازه یک کف دست کنده شده بود. او را به بیمارستان رسانده بودند. آنجا به هوش آمده و بیش از هر چیز از ضعفی که سراسر اندامش را فرا گرفته بود سراسیمه شده بود. پرستارها زخمش را شست و شو داده گفته بودند که چیزی نیست. همین قدر میبایست خرده استخوان هارا بیرون آورد و چند روزی بستری بود. او هم خود را آماده کرده بود که هرچه زودتر خوب شود و به سر کار خود بر گردد. ولی کار به درازا میکشید. تا یک روز د کمتر جراح با خون سردی به او گفته بود که زخمش قانقرا یا شده است و باید پایش را برید ...

بله. این حال و روزش بود. شهر، شهر بزرگ آدمیخوار، مثل گازی که به کلوچه بزنند، یک پایش را بلعیده بود؛ تا کی هوس کند و او را بیکبارگی فرودهد ... اما، ظاهراً هنوز مهلتی بود. علیمراد پای چوبی هم میتواند در شوره زار زندگی به جستجوی گل سعادت برود. او، پس از مدتی دودلی و دسواس، به ده رفته بود تا نفسی تازه کند و اگر خدا خواست زهر را از کسانش بگیرد. آخر، بیش از هر زمان دیگر

به زهرا، به نگاه شاداب چشمان بلوطی اش، به لبخند تازه تر از گل های سفید صحرائی اش، احتیاج داشت. ولی، زندگی همین یکتا فروغ شادی را از او دریغ داشته بود...

پس از باغهای سرسبز که دیوار به دیوار از دو سوی جاده هموار آسفالتی سرک میکشیدند، اتوبوس با خرخری آرام سرانجام مسافران خسته و خاک آلود خود را به مقصد میرساند. علیمراد میرفت که باز در دریای ناشناس شهر غوطه زند. اندوهی سرد همچون مه زمستانی خاطرش را فرا گرفته بود. آینده بر او معلوم نبود و دیگر باکی از آن هم نداشت. يك چیز را بروشنی میدید: ده بار دیگر او را از خود رانده بود. و این بار برای همیشه...

غروب رمضان

همین که قاسم از در گذشت و با قدم‌های سنگین به احتیاط از پله‌ها پائین آمد، هوای مانده و نمناک دالان بر صورت عرق آلودش دست نوازش کشید. دالان تاریک و پست بود و شیر آب در انتهای آن به چشمه زندگی میمانست. قاسم با تن کرخ و سرمه‌نگ پای شیر نشست. نفس بلندی کشید. دستهایش را تا بالای آرنج دوسه بار شست و مشت مشت آب به صورت خود ریخت. آب خنک با شتاب از پیشانی و گونه و چانه‌اش فرومی‌غلطید و خاطره لذتی صاف اما ناتمام بجا می‌گذاشت. قاسم یقه باز پیراهنش را، که از خاک و چرک و عرق آهار محکمی گرفته بود، بایک دست نگه‌داشت و با دست دیگر، که آب از سرانگشتان آن فرومی‌چکید، سینه و گردن و میان دو کتفش را مالش داد. شیر نیمه‌باز بود و آب با موسیقی خفه‌ای سوت زنان در گودال پای‌شیر ناپدید می‌گشت. ناگهان صدای خشم آلود و اهانت بار ماه‌سلطان خانم، زن صاحب خانه، بلند شد:

— این کیه باز بخودی آب میریزه ؟

قاسم خنده بیصدائی کرد و جوابی نداد. مشتی دیگر آب به صورت خود زد و بایک نفس بلند قطرات نم را از اطراف دهان بلعید و مز مزه کرد و بیرون ریخت. پس از آن شیر را بست و بسنگینی از جابر خاست. دستمال چرک و چرو کیده ای، - از این دستمال های چهارخانه کاریزد، - از جیب شلوار در آورد و دست و صورتش را با آن خشک کرد. ماه سلطان خانم هنوز نق میزد:

- چه بی ملاحظه اند، مردم! آخر، تایک ماه دیگر از این محل آب نمیآد ...

قاسم از یکی دوپله بالا رفت، و پیش از آن که در حیاط قدم گذارد، سرفه ای کرد. پس از آن سر بزیر از کنار دیوار گذشت و بدون توجه به غرولند زن صاحب خانه به اطاق خود، که راهرو تنگی آن را از مطبخ و مستراح جدا میکرد، رسید. یک الی یک ساعت و نیم بیش به غروب مانده بود. جز چند وجب زمین در گاهی و نوار باریکی از روشنایی که تاریکی اطاق را میشکافت، سراسر اطاق در سایه فرو رفته بود. چرخ خیاطی در همان درگاه روی چارپایه پستی نهاده بود و طلعت با پشت قوز کرده سخت سرگرم کار بود. ننوی بچه از یک کنج به کنج دیگر اطاق بسته بود. بچه گریه میکرد و مادرش، به کمک ریسمانی که یک سرش به بند ننگه خورده و سردیگرش دورانگشت بزرگ پایش پیچیده بود، نوراتکان میداد. قاسم، پشت به حیاط، کنار در اطاق ایستاد. دست چپش را به کمر و دست راستش را به چارچوبه در تکیه داد. چیزی نگفت. خرکتی نکرد. نگاهش از بالای سر طلعت به رفت و آمد سریع سوزن دوخته شد. تک تک

پرنشاط چرخ تند و مصرا نه به گوش میرسید. پارچه شکری رنگ زمخت روی صفحه پولادین آهسته می‌لغزید، برید گیاهش به هم میپیوست و اندک اندک شکل می‌گرفت. قاسم، با آنکه خسته و دلشکسته بود، از تماشای این تحول ساده و منظم لذت میبرد. محبت بال و پرسوخته‌ای در نگاهش موج میزد. طلعت حضور کسی را پشت سر خود حس کرد. بی آنکه سر بردارد، گفت:

— توئی، قاسم، آمدی؟

قاسم جوابی نداد. باچشمان دریده و غمناک همچنان به تماشا پرداخت. آخر، گوئی حوصله‌اش سر رفت. پرسید:

— تمام نشد، کارت؟

طلعت سر بلند کرد و باچشمانی که بزحمت بازنگه میداشت در چهره شوهرش نگر است. نگاهش پرسش آمیز بود. اما سیمای گرفته قاسم نوید خبر خوشی نمیداد. «لابد بازهم تنو نسته کار گیر بیاره.» طلعت پلک‌های کبود رنگ خود را لحظه‌ای با فشار بست و نفس را، که در سینه‌اش حبس شده بود، آهسته بیرون داد. در جواب شوهر گفت:

— چیزی نمانده، این پیرهن آخری است.

— چندتا؟

— به زور همان ده‌تا. بچه که نمیگذاره.

— زود باش. دیگر غروبه. ممکنه یارو درد کانش را ببندد، بره...

— تو این بچه را کمی ساکتش کن... ذله‌ام کرد، امروز!

قاسم پا روی لبه درگاهی نهاد. بایک خیز بالا آمد و از روی چرخ

و توده پیراهن‌ها پرید و به سراغ بچه رفت . بچه پسر بود . چهارده ماه داشت و تازه دندان‌درمی آورد . هوای دم کرده اطاق ، خارش لثه و گرمای تب آزارش میداد . تمام روز و ننگ و نگش بلند بود . قاسم دستش را زیر تنه داغ و سبک بچه برد تا او را از نو بردارد . اما قنناق یکسر خیس بود و بخار تهوع انگیزی از آن به دماغ میزد . اخم‌های پدر در هم رفت و بالحن سرزنش بار پیرسید :

– کهنه‌اش را عوض نکردی ، هنوز؟

طلعت ، در همان حال که سر زیر مشغول دوختن بود ، گفت:

– گذاشتم واسه سرشب . آخر ، بایست بمانه تا فردا ...

قاسم در کنج اطاق روی یخدان نشست و شروع به تکان دادن بچه کرد . بچه هنوز نق میزد . ناراحت بود . قاسم خاطر این یکی را خیلی میخواست . اسمش را یحیی گذاشته بود و ده تا شمع در دهه محرم نذر امامزاده همامش کرده بود که خدا او را برایش نگه دارد . زیرا تا کنون سه بچه دیگرش مرده بودند . هیچکدام به دوسالگی هم نرسیده بودند . اسهال ، سیاه سرفه و سرخک ، به یک هچو بهانه‌هایی مثل گل پشمرده به خاک افتاده بودند . از این رو قاسم همیشه نگران حال این آخری بود . بطوری که گاه در کارتر و خشکش دخالت میکرد و با طلعت گفتگوش میشد . هر وقت هم که بچه ناخوش بنظر میرسید ، زنش را زود به سراغ داروساز سرخیابان میفرستاد که بچه را ببیند و نسخه‌ای بپیچد .

از گوشه تاریکی که قاسم در آن نشسته بود ، پیکرتیره طلعت را در قاب روشن در گاه میدید . چادر نماز کهنه و صله بسته از بالای سر زن لغزیده

به روی دوشش افتاده بود. دسته‌های موی سیاه و صاف، که عرق چندین روزه آن‌ها را به هم چسبانده بود، مثل فیله از کنار صورتش آویزان بود. پنجهٔ باریک و مومی رنگ طلعت دستهٔ چرخ را با چابکی تب‌آلودی میگرداند. بجزپای راستش که روی زیلوی اطاق دراز بود، سراسر اندامش به آهنگ حرکت چرخ میلرزید. گوئی فشاری سهمگین بر پشت و گردهٔ زن وارد می‌آمد، او را بروی چرخ خم میکرد و میخواست نقش زمینش گرداند. خود قاسم هم سنگینی خردکننده‌ای بردل و جان خود حس میکرد. بیکار بود. دو ماه پیش از شرکت تلفن بیرونش کرده بودند. او در آنجا سیمکش بود و روزی سی و پنج ریال مزد داشت. پیرارسال، آخرهای زمستان، پس از مدتی سرگردانی و چندین مراجعۀ بی‌اثر، آخر پنجاه تومان فراهم کرد و به یکی از پادوان کارگزینی شرکت داد و به سرکار رفت، به این شرط که پنجاه تومان دیگر هم از اولین حقوق ماهانه‌اش بپردازد.

قاسم بی‌جنجال و در دسر کار میکرد. وارد هیچ‌گفت‌و‌گویی نمیشد. با کسی درددل نمی‌کرد. میکوشید کمترین گله، کوچکترین انتقادی از دهان او شنیده نشود. همه برای این که آسوده‌اش بگذارند و کارش را از او نگیرند. تعهدنامه‌ای را که روز اول در برابرش نهاده بودند بی‌مضایقه، بی‌هیچ دورویی و انکار درونی، مهر کرده و انگشت زده بود و از آن پس مو به مو همهٔ شروط مفصل آن را رعایت نموده بود. اضافه کار کرده بود، از تعطیل و مرخصی چشم پوشیده بود، حتی حاضر به شنیدن اسم اتحادیه نشده بود. در جواب دعوت و راه‌نمایی رفقای کارگر، لجاجت‌گفته بود:

«اتحادیه؟ ای بابا، در مقابل يك گربه چه کاری از صدا تا موش برمیآید؟»
 وقتی هم که زیاده از حد پاتو کفشش کرده بودند، رك و راست تورویشان
 ایستاده بود: «من یکی اهلش نیستم؛ بیخودی نمیخوام زن و بچه ام را بدبخت
 بکنم.» قاسم با یردباری و صمیمیت کار میکرد. میخواست يك کارگر
 نمونه باشد، جای حرف برای کسی باقی نگذارد: «خوب، آخر، رؤسام
 چشم دارند. می بینند. مرض که ندارند!...»

نه، رؤسام مرض نداشتند. اما همیشه يك عده گرسنه پشت در کار گزینی
 شرکت به هم فشار می آوردند و مثل خود قاسم آماده بودند که حقوق يك ماه
 و بیشترشان را به آقای رئیس و پادوهایش بدهند ...

روزی که قاسم بیکارشده، اعتراضی نکرد. چه فایده داشت؟ تنها در
 برابر يك شرکت بزرگ دولتی. رفقای اتحادیه هم، ای بابا... کاری از
 دستشان بر نمی آمد. تازه، قاسم باچه روئی میتوانست تقاضای کمک از
 آنها بکند؟ چه به او میگفتند؟ حتماً مسخره اش میکردند. به اصدسال!...
 قاسم شاید از اول اشتباه کرده بود. تازه، آن هم بایست دید. ولی، حالا
 که کار از کار گذشته، دیگر نباید اعتنا داشت. شهر به این بزرگی، کار که
 قحط نیست!

آن روز تا نزدیک عصر قاسم با احساس سبکی گناه آلودی در خیابان
 ها پرسه زد. بوقت هر روزه به خانه بازگشت. چندان دلخسته نبود. نگرانی
 تازه ای هم که در جانش لانه کرده بود، هنوز مجال بروز نمی یافت. پس از
 آن که نان و آبگوشتی خوردند و در هوای گرم و خفه اطاق بدرخت خواب
 رفتند، قاسم در تاریکی، با صدائی که میخواست شوخ و بی اعتناش جلوه

دهد، گفت:

— میدانی، بیکارم کردند...

و پس از يك ثانيه افزود:

— فردا زودتر بایست دوید دنبال کار!

از آن پس، هر روز صبح، قاسم به جستجوی کار میرفت و خیابان‌های تهران را زیرپا می‌گذاشت و سرش خسته و کوفته بازمی‌گشت. کار پیدا نمیشد. نه کارخانه‌های دولتی و نه شرکت‌های خصوصی، هیچکدام کارگر تازه نمی‌پذیرفتند. پس از چندی که قاسم از این رهگذر نومید شد، ناچار در انتخاب کار سلیقه را کنار گذاشت. بله، مگر گل‌کشی و عملگی کار نیست؟ قاسم پیش از آفتاب از خانه میرفت و خود را به میدان‌های جنوب شهر، یا سرآب کرج و دروازه شمیران، جاهائی که پاتوق کارگران ساختمان بود، میرساند و گاه کاری بدست می‌آورد. یا این که در خیابان‌هائی که شهرداری تجدید اسفالت میکرد حاضر میشد و بایل و کلنگ و تخماق به کار می‌پرداخت. اما مزد کم بود. تازه، هر روز هم کار پیدا نمیشد.

يك دوبار قاسم، در ساعت‌هائی که معمولاً اتوبوس‌های مسافری از راه میرسند، خود را به گاراژهای ناصریه و خیابان سپه رساند و، در میان شلوغی و رفت و آمد و داد و جنجال، چمدان و بار مسافران را به کول گرفت و در درشکه یا تاکسی گذاشت و چند ریالی از این راه بدست آورد. ولی بزودی باربران گاراژ با فحش و دسکوله بیرونش کردند و در میان دعوای کشمکش پیراهنش را از سرشانه تا پائین سینه چاك دادند و بینی و دهانش

را خونین ساختند .

باهمه این تلاش و کوشش و هن آور برای چند ریال مزد ، هنوز قاسم آنقدر هم در تنگنا نبود . طلعت در خانه کار میکرد . برای يك مغازه - دار بازار ، نزدیک چهار سو بزرگی ، پیراهن میدوخت ، - پیراهن های ساده ازمقال که بیشتر دهاتی های اطراف تهران خریدار آن بودند . طلعت کارش سر راست بود . هر روز ، نزدیک غروب ، پارچه هایی را که اوستا محمد علی - سرشاگرد مغازه - از روی يك الگوی تغییر ناپذیر پیش چشم اومبیرید به خانه میبرد تا روز دیگر با چرخ بدوزد و جا دکمه باز کند و سرشب باز به مغازه بیاورد . مزد هر پیراهن دوریال ونیم بود و طلعت میتوانست روزانه ده تا دوازده پیراهن تحویل دهد . البته ، خرج سوزن و نخ به عهده خود طلعت بود . به همین جهت درآمد روزانه اش از بیست ریال تجاوز نمی کرد . همین هم خود گشایشی بود ، خاصه در این روزها که قاسم کار درستی نداشت .

صدای تك تك چرخ یکباره خاموش گشت . طلعت خمیازه ای بلند و دردناك کشید ، چشم های خسته و خون گرفته اش را با پشت دست مالید . پس از آن ، با حرکات تند عصبانی در دوسه پیراهن باقیمانده جا دکمه باز کرد .

کار تمام شد . گرسنگی و خستگی بی پایان و تب آلودی بر او چیره گشت . دانه های درشت عرق بر پیشانی اش نشست . چشمش سیاهی رفت . حالت استفراغ خشك و آزار دهنده ای معده اش را پیچاند و مالاند . طلعت سرش را خم کرد و روی مشت های گره کرده اش که به سرپوش چرخ

تکیه داشت نهاد. قاسم زنش را نگاه میکرد. در چشمان شبه فامش تر حمی خشم آلود میدرخشید :

- هر روز همینه! تورا کی گفته روزه بگیرم، با این بچه شیر خور...
این همه کار ...

طلعت سر بزیر، با صدائی که گوئی از دورمی آمد، جواب داد:

- مگر میشه؟ همسایه‌ها هزار چی بار آدم می کنند ...

- بگذار بکنند ... تو که نبایست خودت را بکشی .

طلعت آهسته سر بلند کرد و با لبخند نازکی خواست شوهرش را آرام کند :

- دیگر پرش رفته، کمش مانده ... بلکه جائی به حساب آمد!

ناکامی سراسر يك عمر. همراه با امیدواری دوردست و شاید بیجا به زندگی آینده، در این لبخند ناتمام منعکس بود. قاسم نمی توانست بی احساس سر کشی دردناکی آن را بر چهره رنگ پریده طلعت ببیند.
بتندی گفت :

- آها. يك قصر فیروزه آنجا برات خالی نگه داشته اند!

- چرا دری وری میگی؟

و نگاه نمناك طلعت با اضطراب دلسوز خود جواب را بر لبان شوهرش متوقف نگه داشت. قاسم از شوخی بیرحمانه خود پشیمان شد. از جا برخاست. آمد و نزدیک زنش ایستاد. دستی به سرش کشید:

- پاشو! پاشو کمی آب به دست و روت بزنی.

- خوب. تو این چرخ را بگذار آن گوشه ...

قاسم چرخ و چارپایه را برداشت . طلعت هم پیراهن ها را تا کرد و در بچه چید . سپس از جا برخاست . بچه را از نو گرفت و با چابکی بیتابانه کهنه اش را عوض کرد و به دست قاسم داد . سپس کنار حوض رفت و دست خود را آب کشید . آنگاه کوزه را از پای درخت توت برداشت و يك دومشت آب خنك به سرور زد و مز مزه کرد و دور ریخت . گوئی جان تازه ای گرفت . کوفتگی يك روز کار، مالش گرسنگی روزه، دیگر آنقدر آزارش نمیداد . روبه شوهر نمود:

— چادر مرا بده ، بیایم بریم .

قاسم چادر را به زنش داد و، بچه در بغل، از اطاق بیرون آمد و آهسته از کنار حیاط گذشت . طلعت بچه پیراهن ها را زیر چادر گرفت، در اطاق را قفل کرد و با قدم های شتابزده خود را به شوهر رسانید . با هم از کوچه و خیابان خاکی و دم کرده و پرازدهام اطراف میدان اعدام گذشتند و به سایه پرگرد و غبار بازار ، که هوایش از بوی نم و عرق و از همه مهمه هزاران رهگذر و کاسب سنگین گشته بود ، وارد شدند و يك يك راسته بازارها را پیمودند تا به مغازه حاج ابوالفتح رسیدند .

مغازه در واقع دالان درازی بود که سه طرف آن قفسه بندی شده بود . همه نوع کالاهای ضروری و ارزان ، باب دهات و محله های جنوب تهران ، در این قفسه ها چیده بود . اما بخصوص در ته مغازه ، که روشنائی مبهم پایان روز از ورای شیشه های خاك گرفته سقف هنوز بر آن میتابید، سماورهای بزرگ و كوچك برنجی، کماجدان و تابه و بشقاب آلومینیوم — ساخت کارخانه خود حاج آقا — و همچنین اجاق های نفتی سرهم بندی

شده ایرانی ، ردیف به‌ردیف ، از بالا تا پایین جلوه می‌فروخت . حاج آقا با ته ریش حنائی و چهره قهوه‌ای رنگ چرو کیده ، پشت میز باریک و درازی بیحرکت نشسته بود و در همان حال که با سر انگشتان فربه و کوتاه دانه‌های تسبیح گلی را میگرداند ، گاه ، نگاه دور و تحقیر کننده‌اش را از گوشه چشم بر توده رهگند و خریدار می‌دوخت . پسرش ، آقا جواد ، جوانی بین بیست و پنج و سی ، با ابروهای سیاه به هم پیوسته و چشمان حیل‌گر خنده ناک کنار پیشخوان مغازه ایستاده بود و با آخرین مشتری های روز ورمیرفت . يك دوشاگرد خردسال بین قفسه‌ها در رفت و آمد بودند و اوستا محمد علی هم به خریداران قماش نخ‌ی و پیراهن و شلوار عرضه می‌کرد .

اوستا محمد علی بسوی طلعت خم شد و به سلام آهسته‌اش زیر لب جوابی داد . زن بقچه‌اروی پیشخوان نهاد و باز کرد . اوستا محمد علی ، پس از واریسی پیراهن‌ها ، پرسید :

– خوب ، همشیره ، کار که دیگر پیشت نمانده ؟

– نه . ده تا بود که آوردم .

– بسیار خوب .

اوستا محمد علی رو به آقا جواد نمود :

– آنجا بنویسد بیست و پنجهزار ، بابت مزد ده تا پیراهن .

آقا جواد روی دفتری که پیش حاج آقا باز بود خم شد و نوشت .

پس از آن ، از صندوق آهنی طرف راست پدرش ، دو تا اسکناس يك تومانی چرك و پنج ریال نقره برداشت و به‌سر کار گرداد . این يك هم پول را به‌دیک

حرکت دست نزد طلعت سراند و، بی آنکه چیزی بگوید، به کار دیگری پرداخت. طلعت پول را گوشه چارقدش پیچید و گره بست و منظر ایستاد. اوستا محمد علی هیچ توجهی بداد و نداشت و برخلاف همه روزه برش‌ها را بداد تحویل نمیداد. هوا گرم بود. زبان در کام طلعت از تشنگی خشک شده بود. سستی ناراحت کننده‌ای دست و پایش را فرا میگرفت. داشت به ستوه می‌آمد: «وامانده ... چرا راهیم نمی‌کنه ... با این زبان روزه!» با این همه کمی صبر کرد. ناگهان تشویشی به دلش راه یافت. بالحنی که ترس و تزلزل از آن می‌تراوید، صدازد:

— اوستا!

سرکار گرمغازه سر بلند کرد و با تعجب ساختگی پرسید.

— ها، همشیره، هنوز نرفتی؟

— آخر، برش‌ها را که ندادید ...

— نه، حالا چند روزی، يك دو هفته‌ای صبر کن. بازار کساده.

آنجرامی بینی، — اوستا محمد علی قفسه‌های طرف راست را نشان میداد، —

جنس همین جور انبار شده، این‌ها بایست فروش بره، چاره چیه؟

طلعت احساس سوزشی در سینه کرد. بغض گلوش را فشرده. يك

دو ثانیه با نگاه گیج سر شاگرد مغازه و حاجی و پسرش را نگریست، پس از

آن، مانند کودکی که از سایه‌ای هولناک بگریزد، بسوی شوهر خود،

که بچه در بغل کنار دیوار رو بروی مغازه ایستاده بود، شافت و نفس.

زنان گفت:

— بریم، قاسم!

و بی آنکه منتظر بماند ، خود با قدم‌های تند به راه افتاد . قاسم ، در میان جمعیتی که نزدیک افطار بسوی خانه‌ها و مسجدها در حرکت بودند ، بزودی خود را به زنش رسانید و بازویش را گرفت :

– چیه ؟ وایستا ، بینم !

فشار انگشتان شوهر گوئی آخرین مقاومت را در زن از میان برد . روبه سوی او نمود و خواست چیزی بگوید ، ولی ، دهانش بازماند و نگاهش تیره گشت و یکباره سست و بی‌حال بر زمین افتاد . قاسم با سراسیمگی بسوی او خم شد :

– ها ، چته ، طلعت ؟

اما طلعت از هوش رفته بود .

به يك چشم بر هم زدن توده رهنگذر گرد آن دو حلقه زدند . قاسم به كمك يك دو نفر طلعت را به کنار دیوار بازار کشاند و تکیه اش داد ، و با همه تشویشی که خود داشت ، ناچار بود پیاپی توضیح دهد :

– نه ، چیزی نیست . روزه از حالش برده .

بدتر از همه بچه‌نیز ، شاید از گرما و ازدحام مردم ، شاید هم از آن همه نگاه ناشناس و کنجکاو که بر او دوخته میشد ، دیوانه وار جیغ میکشید و میگریست . قاسم با بیتابی و خشم بچهره درد امان مادرش پرتاب کرد و سپس روبه جمعیت التماس نمود :

– خدا پدرتان را بیامرزه ، يك جرعه آب ...

کاسه آب یخی بسوی او دراز کردند . قاسم کاسه را گرفت و با سر انگشتان خود آب به روی طلعت پاشید . پس از يك دو بار ، لرزه‌ای بر اندام

زن نشست. چشم باز کرد. به اطراف نگریست، نفسی بلند کشید و با گوشه چادر خود را باد زد. چهره زن به رنگ خاکستر بود و دانه‌های درشت عرق بر کنارشقیقه‌هایش نشسته بود. شوهرش کاسه آب را به لبش نزدیک کرد. طلعت دوسه ثانیه در تردید ماند. نگاهش از تکه یخی که در آب شناور بود به روزنه‌های مدور طاق بازار رفت. روشنایی سربی رنگی هنوز از آن بالا می‌تراوید. وقت افطار نرسیده بود. شاید ده دقیقه‌ای باقی مانده بود. ده دقیقه... این که چیزی نبود. پس از یک روز تحمل گرسنگی و تشنگی در گرمای سوزان تابستان، آن هم با زحمت خیاطی و بچه‌داری، این ده دقیقه البته به حساب نمی‌آمد. تا چشم می‌بستی و باز میکردی سپری میشد. ولی، نه. دیگر بس بود! بغض گلوی طلعت را میخراشید. «آخر، این همه ظلم!» اگر وقت دیگری بود، طلعت می‌گریست و دلش آرام می‌گرفت. بعد هم همه چیز را از یاد می‌برد. اما اینک، بالبخند تلخی که خط لبانش را می‌پیچاند، دندان‌ها را سخت به هم می‌فشرده که اشکش سر از زیر نشود. بله، برای چه بگرید؟ مگر از آن همه اشک که در زندگی ریخته بود چه فایده برده بود؟ مگر از آن همه اخلاص در دعاواری، از آن همه ترس و تسلیم و امیدواری، چه بهبودی در سر نوشت اندوهارش ظاهر گشته بود؟ بیش از دو ماه بود که باز قاسم برای کار به این درو آن در میزد. بچه‌اش در آتش تب می‌سوخت و احتمال میرفت که او هم بدنبال سه بچه دیگر برود. خودش هم دیگر میبایست از این دو تومان که روزانه به صد جان‌کندن بدست می‌آورد چشم پوشد... نه! دیگر بس بود. بیش از این تاب فریب و ریشخند نداشت. میل سر کشی در طلعت

بیدار شده بود . میبایست روزه اش را بشکند . بشکند ، نه بدان سبب که تشنه بود و کاسه آب یخ به لبانش چسبیده بود ، بلکه از آن رو که میخواست نیت هنگام سحرش را باطل سازد و از یک پیوند عقیم شانه خالی کند ... طلعت کاسه را از دست شوهرش ، اگر بتوان گفت ، قاپید و آب را با جرعه های بلند تاته سر کشید . آرامشی وجودش را فرا گرفت . بالبخند نازکی که غرور یک پیروزی دشوار در آن میدرخشید ، کاسه را بدست شوهر داد . پس از آن کی بچهره در بغل گرفت و پهاخاست :

– بریم . دیگر حالم جا آمده .

قاسم بچهره از او گرفت و به راه افتاد . پس از چند قدم پرسید :

– چی بود ، آخر ، نگفتی ...

– چی بایست باشه ؟ گفته تادوهفته کار نیست .

قاسم حرکتی نکرد . فقط رنگ تیره اش باز تیره تر شد و پلکهایش

به هم خورد . پس از دو قدم ، آهسته ، مانند کسی که با خود حرف بزند ،

گفت :

– حالا شدیم دوتا ...

گرہ کور

دیروز راهی‌شان کردم - هما ، دختر من و گلنار ، خواهرم .
خوشبختانه توانستم بوسی برایشان در آنکارا بگیرم . رشته شیمی . خدا
میداند چه قدر دوندگی کردم ، پیش چه کسانی ریش گرو گذاشتم . اینجا
میهن پرست و خدمتگزار دو آتشف بودم و آنجا خودم يك پاترك . « بله ،
افندیم . نیروی فعال این مملکت هر چه هست ترك است ، و گرنه فارس‌ها
دیگر رملق ندارند ... » و یارو هم عجب به ریش میگرفت و باد به غبغب
می انداخت !

باری ، گذشت و خوب هم گذشت . آفرین به خودم ! خیلی برایشان
نگران بودم ، اینجا که هر گز نمیتوانستند راهی به دانشگاه پیدا کنند ؛
شانزده هزار داوطلب و ، در تمام ایران ، دو سه هزار جا ... نه ، صد سال هم
نمی توانستند . اما ، آنجا ، سه چهار سالی میمانند و مهندس بر میگرددند .
یا اگر زرنگ باشند ، خودشان را از همان جا به اروپا و آمریکا می اندازند ،
شوهر می کنند و سروسامانی میگیرند ؛ صدبار بهتر از اینجا . آن دیگر

باخودشان است. من کار خودم را کرده‌ام.

از فرودگاه که برگشتم، به بهانه‌ای رفتم به اطاقشان. کبوترهای من جاشان خالی بود. در را از تو بستم و به سیری دل‌گریه کردم. بعد رفتم پای قفسه کتابشان، - کتابهای درسی و دفترچه‌های دوسه سال آخر دبیرستان. یکی یکی برداشتم و ورق زدم. گلنار همه چیزش مرتب بود: دفترها پاکیزه، خط خوانا، کتابها جلد کرده... اما هما، پناه بر خدا! چه شلوغی و شلختگی! سرتاسر کتابهایش یادداشت بود و نشانه‌های مدادی و لکه جوهر و یادگاری همشاگردها و تصویر کج و کوله دبیرها، با گردن کشیده و عینک روی بینی. اینجا و آنجا هم تکه‌های کاغذ تاشده، با چند سطر انشاء یا تمرین نیمه‌کاره جبر و هندسه.

ضمن زیرورو کردن کتابها، دفتر یادداشتی به دستم آمد، - دفتر صدبرگه با جلد سیاه مقوایی. بازش کردم و خط عصبی همارا شناختم: دندان‌دار و فشرده، بالف‌های کشیده که به سطر بالا انگشت میرساند. پنجاه شصت صفحه‌ای میشد، اینجا و آنجا ناخنکی زدم. به نظر مجالب آمد. از سرتاتمش خواندم. دخترک فضول! برخی جاها پته خودم را پاک رو آب انداخته بود. اگر اینجا میبود، میدانم، جنجال بزرگی به پامی‌کردم. ولی حالا، با تأمل، نمیتوانم بگویم که بدم آمد. چشم‌های ریز و سیاه دختر کم‌گوشه‌هائی را دیده بود که معمولا زیر پرده بی‌اعتنائی یا فراموشی پنهان میماند. این يك روی دیگرزند گیم بود که خودم نمیتوانستم ببینم. براریم تازگی داشت. اما، آنچه دلم را راستی مالش داد، داستان شهمی است. بی‌تعارف، زنی موافق، و با این بچه‌ها دلسوز و مهربان... و چه

کینه شتری این دختر درباره اش دارد! راستش، اینجا دیگر تنها غریزه است که حرف میزند. پیش از هر کسی هم خودم را محکوم میکند. زیرا این منم که شمی را جانشین مادر هما کرده ام. همتنها همین را می بیند و هیچ دربند آن نیست که بداند چه دلیلی من برای این کار داشته ام، نه یک بار از من پرسیده و نه هم میتوانسته است پرسد. باهم از این حرفها نداشتیم. همان طور که من هم خیلی چیزها را درباره هما تازه از این دفتر می شنوم. خوب زندگی خانواده ها همین است، پرده در پرده و تودرتو. روز و شب باهم می جوشیم و از هم جدائیم. چه بسا که برخی پرده ها را در برابر چشم بیگانه آسان تر کنار میزنیم...

باری، بدنیت شما هم یادداشت های دخترم را بخوانید. میدانم، دم بریده است و کمی هم مغشوش، ولی شاید چیزی را بر شما روشن کرد. در این صورت شما از من خوشبخت تر بوده اید...

سه شنبه ۵ بهمن

دیگر کلافه شده‌ام . از امروز می‌خواهم در این دفتر بنویسم .
پریروز هفت مادر بزرگ بود . این روزها نمیدانم چه جور گذشت .
ماتم بود ، ولی روز و شب همه جمع بودند . خویشان و دوستان ما را تنها
نمی‌گذاشتند . باباهم ، خدامیداند چه قدر دوست و آشنا دارد . بیشتر همان‌ها
که دوشب در هفته با او دوره قمار دارند . می‌آمدند ، حرف می‌زدند ، سیگار
می‌کشیدند ، اگر تازه واردی سر میرسید سروروی ماتم زده می‌گرفتند ،
پس از چند کلمه تسلیت ، دوباره و راجی می‌کردند و هر هر می‌خندیدند .
بابا ، بیچاره ، وسط خنده می‌زد زیر گریه . مدتی می‌گذشت تا بفهمند .
آنوقت ناراحت میشدند و اطاق سرد و خاموش میشد . بابا خاطره‌ای از
مادرش ، - در واقع ، نامادریش ، چون که دو سه ساله بود که مادرش
سرز آمد ، - باری ، خاطره‌ای میگفت و آهسته اشک میریخت . و باز ،

پس از چند دقیقه ، همان پر حرفی بود و همان متلك و شوخی .
 شمسی خانم خودش را نگه میداشت . حرف نمیزد . ولی ته دلش
 حتماً راضی بود . آخر ، سالها بود که انتظار همچو روزی را میکشید...
 من وهوشك و هنگامه چای و قهوه می آوردیم . شلوغ بود . خوب
 بود . مجال فکر کردن نداشتیم . اما ، از دیروز ، جز خودمان کسی
 نیست . خانه خالی و خاموش است . دلم گرفته است . بخصوص برای گلنار
 غصه میخورم . هر چه باشد ، مادرش بود . برای خودم هم دلم میسوزد .
 تنها مانده ایم . شمسی خانم به آرزوی خودش رسید . دیگر اختیار همه چیز
 با اوست . خدایماند باما چه رفتاری خواهد داشت .

چهارشنبه ۶ بهمن

ظهر از مدرسه آمدیم . شمسی خانم بایک پیشدامن سورمه‌ای تو مطبخ
 بود . سلام کردیم . باچه افاده‌ای برامان سر تکان داد . آخر ، رقیه خانم
 و ماه سلطانی ، که این روزها این جا کار می‌کردند ، رفته اند . خانم تازه
 اولین روزی است که به مطبخ میرود . از دیدنش خنده‌ام گرفت . ولی
 خودم را نگه‌داشتم . گرچه ، شاید هم فهمید . ابروهای نازکش را النگه به النگه
 کرد و گفت :

– برای چه این جا مانده‌اید ؟ برید ، سفره را پهن کنید .

رفتم و میز را چیدیم . خانم هم تو مطبخ مشغول غذا کشیدن شد .
 خدا روز بد نشان ندهد . خواسته بود عدس پلو درست کند . اما چه بود؟!
 يك طرفش پاك آش شده بود . من و گلنار بالای سرش ایستاده بودیم . به هم
 نگاه می‌کردیم و لبمان را گاز می‌گرفتیم : نکند که چشمش بدما بیفتد...

ولی پیدا بود که از خجالت وارفته. سرش را بلند نمی کرد: یعنی که حواسم
 به غذا کشیدن است. علی، گماشته، هم تا چشمش به ما می افتاد، نیشش
 باز میشد و رویش را برمیگرداند. خانم، بدبخت، با کفگیر هی میزد
 که برنجها از هم واشود، ولی مگر میشد؟ آخر، دوری را داد دست علی که
 ببرد. کشمش و خرماهای سرخ کرده را هم گلنار آورد. ما رفتیم کنار میز
 نشستیم و منتظر ماندیم تا او دستهایش را با صابون شست و آمد. از آن قسمتی
 که بهتر پخته بود، اول برای بچه اش کشید. سهم با باراهم کنار گذاشت.
 بعد سراغ بشقاب های ما آمد. باچه زحمتی لقمه را فرو بردیم و نیمه کاره
 دست از غذا کشیدیم. واه، خدا! سر کلاس چه دل دردی خواهیم داشت!
 بدتر از همه، امروز فیزیک داریم ...

پنجشنبه ۷ بهمن

دیشب برف بارید و امروز هوا آفتابی است. باد میوزد، و چه سوزی!
 برف یخ زده پوک زیر پا خش خش میکند. ما پیاده به دبیرستان میرویم.
 هر مز راهش با ما یکی است. وظیفه داریم دستش را بگیریم و تادر دبستان
 ببریم. شال گردن و دستکش پشمی و کفش ته کرب، همه چیزش درست
 است. کیف مدرسه هم به پشتش بسته، راحت و آزاد، برای سر خوردن
 روی برف ها. من که اعتنانی کنم. ولی گلنار دستش را سفت میگیرد و
 پیش آیند و روند سرخ میشود و میگوید:

— آخر، هر مز جان، خوب نیست. میافتی، رخت هات خیس و
 کیف میشه. سر ما میخوری.

ولی، مگر بخرج این دردانه می رود؟ اخم میکند و دستش را
 میکشد و زیر لب فحش میدهد. بعد میدود و دور خیز بر میدارد و فرررت!

سرمیخورد ، میافتد ، بلند میشود و باز سرمیخورد و برمیگردد ؛ با آن دندان‌های کرم خورده و صورت کک مکیش ، بهما میخندد . من به گلنار تندی میکنم که اینقدر جوش نخورد. مگر ما بر اش لله شده ایم؟ خودش میدانند و ما مانش. گلنار میگوید :

— واه ، هما ! آخر ، خدا را خوش نیآد .

ای من از این دلسوزی‌های گلنار لجم ! علنش را هم میدانم . ولی دیگر لازم نیست بگویم ...

جمعه ۸ بهمن

جمعه سوت و کوری بود . نه خودمان جائی رفتیم ، نه کسی پیش ما آمد . ناهار کباب برگ داشتیم . بابا خودش گوشت را آماده کرد و گرد انجیر زد و به سیخ کشید . بعدهم تا ظهر با صفحه‌های گرام ور رفت . این کارها مشغولش میکرد و جنب جوشی داشت . ولی بعد از ناهار ، کم کم اخم‌هاش توهم رفت . خمیازه می کشید . آخر هم پاشد ، رفت بخوابد . لابد فکر میکرد رفقا پای میز قمار نشسته اند و او باید توخانه بماند . بیچاره ، بابا ! آخ که این روز کوتاه زمستان بر اش چه دراز بود!

یکشنبه ۱۰ بهمن

کار مدرسه ام پیش نمی‌رود . نمیتوانم حواسم را جمع کنم . کتاب پیشم باز است . یک ربع ، نیم ساعت ، ولی فکرهای دیگری سیر می‌کند . کارمان چه خواهد شد؟ ما سه نفریم ، با گلنار چهار نفر . آیا خواهیم توانست چند سالی بی دردسر بگذرانیم ، تا هر کدام سرخانه و زندگی خودمان

برویم؟ باز، تا مادر بزرگ زنده بود، کارمان آسان بود. خانه را او میگرداند و خودش به خرد ورین کارها مان میرسد. شمس خانم عروسکی بود تو اطاق خودش. از آنجا که بیرون میآمد، یا برای آن بود که از مهمان هاتوی سالن « پذیرائی » کند، یا آن که بایدرم به گردش و سینما و شب نشینی برود. کمتر میدیدیمش. اما، حالا... چپ برویم، راست برویم، با او رو برو هستیم. خورد و خواب و رفت و آمد بجهنم، حتی به رخت چرک هامان کار دارد. من دیگر زیر پیراهن و تنگه ام را تو حمام میشویم. نمی خواهم، نمی خواهم... باز اگر مادر خودم بود... اما، بیچاره، مادرم! او هم چقدر باید زجر بکشد! شهر به این بزرگی، تک تنها! گرچه، گمان میکنم هنوز امیدوار باشد با با دوباره بگیردش. باید خیلی ساده باشد. با با حتی راضی نیست ما به دیدنش برویم. مادر بزرگ ما را پنهانی پیشش میفرستاد. پیرزن بینوا! حالا کم کم ارزش او را می فهمیم. این روزها من غالباً یادش میکنم. صورت لاغر سفیدش را، با آن چین و چروک ریز، به نظر میآورم، - به گلابی های آخر زمستان میمانست. اما هیچ چیز به اندازه چشم های بلوطی خیلی روشنش، که مهربانی اندوهناکی توش موج میزد، متقلب نمیکند. هنوز گوئی با ماست. وجودش را همه در خانه حس میکنیم، ولی انگار قرار گذاشته ایم نامی از او نبریم. دیر روز نیم ساعتی با هم رمی بازی کردیم، - با شمس خانم و گلنار و هوشنگ. اما دست و دل مان به بازی نبود. نه حرفی بود و نه خنده ای. درباله کرد و باز شد. گره به سفید بلوطی چشم آمده کنار بخاری لمید. نرم و بی سرو صدا. مادر بزرگ هم همین جور میآمد. لبخند نیمه کاره ای میزد و نگاه روشنش

راه سروروی مامی اغزانده و آهسته کنار بخاری می نشست. مادر بزرگ...
 گریه... یکوقت دیدم هوشنگ ورق هارا گذاشت روی میز و با چشم اشک -
 آلود از اطاق بیرون رفت. هیچکدام چیزی نگفتم. فهمیدیم. کمی
 گذشت، گلنار هم زده گریه و رفت بیرون. من ماندم با شمس خانم.
 خاموش بودیم. به هم نگاه نمی کردیم. یکی دوبار فریاد و جنجال هر مز
 و هنگامه از اطاق پهلویی شنیده شد. شمس خانم حتی گوش تیز نکرد.
 سرش راه طرف گریه خم کرد و گفت: «پیشی، پیشی جون!» و تو صداش
 گریه بود. گریه گردن کشید و با چشمان مهربان پرملالش او را نگاه
 کرد. دوسه بار پلک بهم زد. به نظر رسید چشمش نمناک است.

دو شنبه ۱۱ بهمن

ناهار ژینگو بان خود فرنگی و هو بیج سرخ کرده داشتیم. شمس خانم
 سیر مفصلی به گوشت زده بود. بوش اطاق را پر کرده بود. من از سیر خیلی
 خوشم می آید، ولی فکر کلاس بعد از ظهر را کردم و آن پیف پیف بچه هارا.
 گفتم:

- خانم، برام گوشت نریزید. عصر می آم میخورم.

شمس خانم بسر دی گفت:

- میل سر کار علیه است.

گلنار هم سرخ شد و گردن کج کرد و بالبخند دولا پهناش گفت:

- خانم، من ام همین طور.

شمس خانم سری تکان داد و چیزی نگفت: پیدا بود حرف زنده ای

نک زبان دارد. در این میان هر مز به حرف آمد:

– مامان ، آخرین سیرچیه به گوشت میزید ؟ آن دفعه بچه‌ها هوم کردند . تا میخواستم چیزی بگم میگفتند :

« برو بابا ، تو هم چ ... ت از بالا درمیآد . »

هوشنگ و هنگامه زدند به خنده . شمس خانم از کوره در رفت .

پا پشت دست زده دهن هر مز : « تابدانی که سر میز جای این حرفه نیست . »

بعد روش را بهما – و بیشتر به من – کرد :

– اگر شما این اداها را در نمی آوردید ، این بچه هم جرأت نمیکرد .

خنده ام گرفت . سرم را انداختم پائین و به نخود فرنگی و هویج سرخ کرده پناه بردم .

سه شنبه ۱۴ بهمن

خدایا ، با این جبر و مثلثات چه بکنم ؟ هر چه بیشتر می خوانم ، کمتر می فهمم . پارسال این طور نبودم . این معادلات مثلثاتی و این مشتق و تابع اولیه از زندگی بیزارم کرد . نه فرمولها ، نه راه بدست آوردنش ، هیچکدام به یادم نمی ماند . کلام امسال چه خواهد شد ؟ دیگر از خودم بدم آمده . دختر هم این قدر کودن ! ولی ، آخر تقصیر من که نیست . انگار تومه و بوران گم شده ام . هی x و y و سینوس و تانژانت ! مثل یاجوج و ماجوج دنیا را پر کرده اند . دیگر حتی شب ها خوابشان می بینم . خدا خودش رحم کند !

چهارشنبه ۱۳ بهمن

زردیک بود نحسی سیزده دامنگیرم بشود . شمس خانم ، پس از دو هفته ، تازه میبایست به سینما برود . بابا ، یک ربع به شش ، توقنادی

نوشین منتظرش بود . میخواستند با چند تا از دوست‌های نزدیک برای دیدن فیلم «برنج تلخ» بروند . من و گلنار وقتی از مدرسه برگشتیم ، خانم تازه داشت لباس می‌پوشید . در اطاقش را از تو بسته بود . پسرش از بیرون گریه می‌کرد و بامشت به در می‌زد . دلم سوخت . گفتم :

— هر مز جان ! بیا بریم تو اطاق ، پهلوی بخاری . اینجا تو راهرو سرما می‌خوری .

بچه ، اشک ریزان ، فحش‌کنده‌ای به من داد و باز فریاد کشید :

— مامان ، لباسم را پوشان . من ام می‌آم ، میگم . یا آلا !

راستش ، خیلی دماغ شدم . به اطاق رفتم و نشستم . پیچ رادیو را باز کردم . گلنار گفت :

— واه ، چه دلی داره ! در را از تو بسته و هیچ خیالش هم نیست .

دلم آرام نگرفتم . پاشدم . در را نیم باز کردم و گفتم :

— هر مز جان ، بیا . گریه نکن . جمعه ، من و گلنار ترا با خودمان می‌بریم سینما .

بچه با نگاه بیگانه و راندازم کرد و یک ثانیه خاموش ماند . انگار میخواست فحش‌هایش را بهتر رج بکند :

— خاك توسر پدرسگ ! خفه شو ! با مامانم می‌خوام برم . به توجّه ؟

از غیظ گفتم :

— خاك توسر خودت ! همان جا باش ، عربزن ، تامی‌تونی .

در را بستم و آمدم سر جای خودم نشستم . هر مز فحش‌ها را ریسه میکرد و در را بامشت می‌زد و اشک میریخت .

من هم دیگر اعتنا نداشتم . به رادیو گوش می کردم . خواننده با صدای کش دار تو دماغی میخواند :

شا اا دی نصیب تو

محنت بر اای من ...

یکباره در اطاق باز شد . شمسی خانم آمد . باز ابروهایش را لنگه - به لنگه کرده بود و دست تپلیش را - میدانند که انگشت های باریک خوش تراشی دارد - برای ماتکان داد :

- آخر ، دو تادختر سر نده ، نمیتونستید این بچه را ساکتش کنید؟ من که نتونستم بفهمم چه کار میکنم .

گفتم :

- گوش که نمیکنه ، خانم . قربان صدقه اش هم که بریم ، فحش میده . خودتان که میشنیدید .

- خوب ، از کی یاد گرفت ؟ از همین شماها .

- پناه بر خدا ، خانم ، از ما ؟

- پس چی ؟ از شما ، از هوشنگ ، از هنگامه . از کی میخواستی باشه ؟ چنان غیظم گرفته بود که میخواستم کله اش را بکنم . دردانه اش ، هر چه بدورد هست از کوجه میآورد و توی خانه تحویل مامیده و تازه ، سر حرف که میشود ، تقصیر ماست . گفتم :

- آن قدر بچه های دروهم سایه هستند که دیگر به ما نمیرسه ...

اینجا کی دیدید که ما فحش بدیم ؟

- اوه ، ببخشید ، هیچوقت !

هوشنگ و هنگامه، که نان و چای عصرانه شان را تو مطبخ میخوردند، آمدند و کنار در ایستادند. گلنار تا بنا گوش سرخ شده بود و هی با چشم و ابرو اشاره میکرد که بس کنم. ولی من که دهانم باز شد، دیگر باید حرفم را بزنم. شمسی خانم که هوا را پس دید، پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوب، حالا هرچی هست باشه، تا ببینیم امشب با باتان چی میگه. رفت و گوش هر مز را، که هنوز توراهرو نق میزد، کشید و آورد توی اطاق و در را هم زدوبه راه افتاد.

خدا راشکر! تا اینجاش به خیر گذشت...

پنجشنبه ۱۴ بهمن

منیژه عصری آمده بود پیش ما. یکی دو ساعت باهم نشستیم و گپ زدیم. او هم مثل ماست. بازن بابا زندگی میکند. چیز بامزه ای نقل می کرد. خیلی خوشم آمد. دلم را خنک کرد. میگفت:

«چند شب پیش مهمان بودیم، خانه دختر عموی پدرم. همه خویش هامان از زن و مرد بودند. مہری خانم باز میدانی گیر آورده بود و سینه اش را جلو داده میگفت: «بجان شما، خانم، بچه های خودم برام یکطرف، منیژه هم به تنهایی یک طرف. بس که این دختر به دلم نشسته.» و آنوقت لبخند نوازشی تحویل من داد، و البته به به و آفرین بود که از هر طرف برایش بارید: «بزرگی و خانمی خودتانه!» «خوبی، خانم هیچ وقت هدر نصیره...» اما من، میدانی چه کردم؟ به بهانه تماشای آلبوم های خانم صاحب خانه، عکس ماما منم را پیدا کردم، عکس یکی دو سال اول عروسیش.

خیلی معصومنا ، آوردمش نشان مهری خانم دادم. گفتم: «راستی، خانم ، ببینید مامانم چقدر خوشگله!» نگاه‌ها به طرف ما برگشت . همه ما را می‌بایندند . مهری خانم لبخند بق کرده‌ای زد و سرش را تکان داد : « اوهون!» ولی مجلس دیگر تا آخر برایش یخ بود .»

منیژه می‌گفت و غش غش «ببخشید ، آن قدر که اشک تو چشمش نشسته بود . آفرین ، منیژه !

جمعه ۱۵ بهمن

صبح ساعت نه‌ونیم ، برای سینما از خانه بیرون آمدیم ، - گلنار و من و هوشنگ و هنگامه ، - ولی رفتیم پیش مامان . پس از مرگ مادر بزرگ ، این اولین بار بود که میدیدیمش ، آن هم پنهانی ، به بهانه سینما . مامان کمی اشک ریخت . ما را هم به گریه آورد . ولی زود گذشت و حرفهای دیگر به میان آمد ، - از مدرسه‌مان ، و از این که برای عید چه میکنیم و آیا لباس تازه میخریم . مثل همیشه هم ، تامی توانست از ما پذیرائی کرد : چای و شیرینی و مربا ، میوه ، آجیل ...

نمیدانم چرا امروز همه‌اش مامان را به چشم کنجکاو نگاه می‌کردم ، همه چیزش را میخواستم از نو ببینم و بسنجم: برو رو و اندامش ، نگاهش ، رفتار و گفتارش ... شاید هم مثل منیژه میخواستم دلیلی داشته باشم به شمس خانم بگویم : «ببینید ، مامانم چقدر خوشگله!» ولی ، خودمانیم ، دعاغم یکسر سوخت . نه این که مامان بدگل باشد . نه . بوقت خودش ، میایست خیلی هم بانمک بوده باشد ، - سبزه بانمک . ولی ... خوب ، حالا دیگر آن قدرها جوان نیست . شکسته به نظر می‌آید . لایب تو زندگی

خیلی زحمت کشیده . پرستاری بیمارستان کار آسانی که نیست . آن همه بیخوابی ، آن همه ناله درد و منظره مرگ ... دلم راستی بر اش سوخت . از پیش مامان که برگشتیم ، یکسر پیکر بودم . از بابا بجم میگرفت ، از بابا و از همه مردها .. جوانی و شادابی زن را مثل زالو میمکنند ، و هر وقت هوس کردند ، بایک تپا میاندازندش بیرون ...

شنبه ۱۶ بهمن

خانه شلوغ است . همیشه یکی بردل آدم هست که چیزی بگوید ، چیزی پرسد ، سر بسر آدم بگذارد . برای نوشتن همین چند سطر باید منتظر باشم تا یازده و نیم دوازده که بچه ها و حتی گلنار خوابیده باشند . دلم میخواهد گوشه فراغتی داشته باشم که بتوانم گریه بکنم . تورختخواب نمیتوانم . خسته ام و تاسر میگذارم ، به خواب میروم . و عقده اش رو دلم میماند .

دوشنبه ۱۸ بهمن

باز هر چه باشد ، مدرسه برایم نعمتی است . بچه ها دوروبرم هستند . میگوئیم ، میخندیم ، سر کلاس شیطنت می کنیم ، سر به سر دیرها میگذاریم . دبیر ریاضی مان سیاه سوخته و بدگل است ، اما عجیب نگاه گرمی دارد . تاته دل آدم نفوذ می کند . دخترها بدشان نمیآید کمی قلقلکش بدهند ... امروز آقای براهوئی دوساعت پشت سرهم با ما ریاضی داشت . زنگ دوم که برگشت ، کمی وسط میزها قدم زد . بعد گفت : «خوب ، خوب ، خانم ها کام مارا شیرین خواستند . خدا بزودی کام دلشان را شیرین بکند ! ولی آن که توجیب پالتومان آب نبات ریخت ، بهتر بود یک پاکت

همین جامی آورد : همه می خوردیم ! »

بچه ها خندیدند و هو کشیدند . سیمین لاجوردی خواست دیر را دست بیندازد . گفت :

« آقا ، ما بگیم کی بود ؟ »

ولی او خوب سر جاش نشاند :

« مگر ما گفتیم تو بودی که زود می خواهی از سر خودت وا کنی ؟

هر که بود ، عوضی گرفته بود . زمین شوره سنبل بر نیارد ... »
همه بر اش دست زدند .

سه شنبه ۱۹ بهمن

چه پسر توداری است ، این هوشنگ ! ظاهرش آرام و بی اعتناست ، شاید هم کمی خنگ . ولی چشمهای ریزش همه چیز را می بیند . سر شب کتاب فارسیش را آورد پیش من . خواست يك حکایت کلیله را برایش معنی کنم . پس از دوسه جمله ، نمیدانم به چه بهانه ای ، آهسته به من گفت :

– این روزها خیلی تو خودت فرورفته ای . چته ؟

– من ؟ نه ، چیزیم نیست .

– چرا ...

– خوب ، منظور ؟

و لحنم طوری خشن و بی حوصله بود که خودم ناراحت شدم . ولی ، او با خونسردی دنباله حرفش را گرفت :

– میخوام بگم که خیلی پی نکن . ممکن بود بدتر از این هم

نصیب مان بش...

– مثلاً چی؟

– یک زن بابای بدجنس .

– وقتی زن بابا شد ، دیگر خوب و بد نداره .

– بچه‌ای ! ... ماهارا کجا می‌برند !؟

شاید هوشنگ درست بگوید ، ولی دست خودم نیست . شمس‌خانم

مثل سنک روی دلم سنگینی می‌کند .

خدایا ، کارمان به کجا خواهد کشید؟

چهارشنبه ۲۰ بهمن

صبح که داشتم راه می‌افزادم ، توراهرو ، کنج در ، کاغذی دیدم . درش باز بود : نامه‌ای از آمریکا ، برای بابا . گمانم وقت پول دادن به گماشته ، از کیفش افتاده بود . برداشتم ولای کتابم گذاشتم که شب‌بدهم به خودش . ولی خط وامضای زنانه کنجاوم کرد . سر کلاس بازش کردم و خواندم . قلبم می‌زد . انگلیسی دست و پا شکسته‌ام آن قدر به من کمک کرد که بفهمم چه جور نامه‌ای است . راستش خیلی هم صریح بود . نشانه‌هایی میداد که جای تردید و تأویل نمی‌گذاشت . از بابا برای موقعیت دشواری چاره می‌خواست .. (بابا دو ماه ونیم است که از آمریکا برگشته .) وای ، که چه خوشحال شدم ! نه از آن جهت که نامه دست شمس‌خانم نیفتاد ، بلکه از خودم اجرا کیف کردم . برای تلافی .

شب که بابا آمد ، با سروروی بیگناه نامه را دادم دستش :

– امروز صبح این تو راهرو افتاده بود .

بابا تند گرفتش و يك لحظه رنگش پرید . ولی زود بر خودش مسلط شد :

— ها، چیزی نیست. جواب تبریک پیرزن صاحبخانه مانه. میتونستی پاره اش کنی .

آفرین ، بابا !

نمیدانم ، ملتفت نگاه چشمهام شد ؟

جمعه ۲۲ بهمن

پیش از ظهر باز رفتیم پیش مامان ، به همان بهانه سینما . گلنار نیامده بود. برای درس فرداش خواسته بود توخانه بماند. (بهرتر. خودمانی تر هستیم .)

هوشنگ و هنگامه يك ربعی بودند و بعد رفتند فیلم « آواره » را ببینند. من بامامان تنها ماندم . گمانم این اولین بار بود . هر دو ناراحت بودیم . حرفمان گل نمیگردد . ازهم رودرواسی داشتیم . داشتم پشیمان می شدم ، ولی دیگر جاش نبود .

مامان زندگی ساده ای دارد: دو تالاق اجاره ای تو کوچه پس-کوچه های پامنار. چه محله ای! کهنه و گاهکلی و افسرده ... چه جور اینجا تنها زندگی میکند ؟ ترشش نمیگیرد ؟ ازش پرسیدم . لبخند غمناکی زد:

— ازچه بترسم ؟ بچه که نیستم .

ولی پیدا بود که خودش هم این گفته را باور ندارد . گفتم :

— آخر ، همه اش بچه ها نیستند که میترسند . تو تنهایی هزار جور

خیال به سر آدم میزنه .

- دیگر عادت کرده ام .

به خودم جرأت دارم و چیزی را که مدت‌هاست سر زبان دارم پرسیدم:

- مامان چه شد که میانتان جدائی افتاد؟

گوشه های لبش لرزید . آهسته جواب داد:

- قسمت بود .

آخر، دلیلی داشت . به نظر نمیاد باها کسی باشه که باسه تا بچه

راضی به همچو کاری بشه .

- نه ، بابات مرد بدی نبود . ولی از اول نمیایست زنش میشدم .

نگاهش کردم و منتظر ماندم . ولی دیگر نتخواست چیزی بگوید .

اشک توچشمش حلقه زده بود و خودداری میکرد . پاشدم ، خودم را با

رادیو مشغول کردم . وقت برگشتن بغض گنوم رامیفشرد . الان هم .

من این پرس وجو را دنبال خواهم کرد . باید بدانم .

یکشنبه ۲۴ بهمن

با بامشب دیر خواهد آمد . شاگردهاش ، افسرهای کلاس بهداشت

صحرائی ، دعوتش کرده اند .

شمسی خانم پس از شام مرا صدازد ، برد به اطاق خودش . روی لبهٔ

تخت رو بروی هم نشستیم . مقصود چه بود ، نمیدانستم . نگاهش میکردم

و بزور لبخند کی میزدم . او هم لبخند نیمه کاره ای داشت . نمیدانست از

کجا شروع کند . دست تو موهاش میبرد . انگشت کوچکش را رو ابروهایش

میکشید . ناراحت بود .

کمی خم شد و دستم را تو دستپایش گرفت، - دستهای فربه، با پوست صاف و نرم مثل مخمل. نمیخواستم خوشم بیاد، ولی خوشم میآمد. دستم تو دستش ماند. بی مقدمه گفتم:

- بگو بینم، هما، چرا تو با من بدی؟

و اخوردم و دستم را کشیدم.

- من، خانم؟ برای چه بد باشم؟

- من هم همین را ازت میپرسم. چرا؟ مگر چه دیدی؟

- هیچ، خانم. اصلا از این حرفها تان سردر نمیآرم.

- بیابا هم دروغ نگیم. خودت میدانی و من هم میدانم. بهتره

رك باشیم.

ساکت ماندم. سرخ شده بودم. گوشهام گر گرفته بود. اما خودم را

نباختم. نگاهش را تاب آوردم و خنده پرسش آمیزی کردم.

- میدانی، هما. من تو دولت مثل آئینه همه چی را می بینم. ولی

بهات میگویم: اشتباه میکنی. من «زن بابا» نیستم. دختر بودم، دوسه سالی

از امروز تو بزرگتر. بابات از من خواستگاری کرد و زنش شدم. من یا یکی

دیگر، از يك نظر، به حال شما فرقی نمیکرد. هیچکس نمیتونست

جای ماما تان را بگیره. اما من، روزی که قبول کردم به این خانه پیام،

شما هارا هم، - با آن که بسیار ناگوارم بود، - قبولتان کردم. حالا

نه سال از آن روز میگذره. تا خانم زنده بود، شما بودن مرا تو این خانه

حس نمیکردید. سرو کارتان همه اش با خانم بود. اما او رفت و یکبار

دیدید من هستم و خانه را دست خودم گرفته ام. آخر این حق من و وظیفه

من بود. چه کسی غیر از من میتونست قدم پیش بگذاره ، ها ؟ از تو میپرسم.
چشمپایش را به من دوخت و منتظر جواب ماند . گفتم:

— خوب ، هیچکس ، خانم .

— درست. پس این کینه که گاه تو چشمپات میخوانم چیه ؟

مثل بیگناهی که از تهمت ناروا درمانده باشد ، گردن کج کردم.
نگاه من رویشانی هموار و گونه و لب نازک شمسى خانم میلغزید و از درنگ
روچشمهای سیاه رخشانش پرهیز داشت . متحیر بودم . درست نمیتوانستم
بدانم به اش کینه دارم ، یانه . همین قدر میدانستم که این اطاق ، این
تخت و پرده و گنجه و میز توالت ، میبایست چارچوبی برای زندگی
دیگری بوده باشد . اینجا آشیانه از دست رفته مامان من بود . همین .
و گر نه من چه کینه ای میتوانستم به شمسى خانم داشته باشم ؟ هر جای
دیگری غیر از این خانه ، میتوانستم از ته دل دوستش داشته باشم . اما ،
اینجا ، نه ، نه ... داشت گریه ام میگرفت . نالیدم :

— کینه نیست ، خانم ، به خدا ! ولی ... کاش شما ..

و دیگر نتوانستم ادامه بدهم . لبهام میلرزید و اشک توچشمم
حلقه زده بود . انگار همان طور که میگفت مثل آئینه همه اسرار دلم
براش آشکار بود . گفت :

— ... کاش من اینجا نبودم ، تا میشد با هم دوست باشیم ، ها ؟ ولی ،
دختر جان ، کاری است گذشته و رفته . دیگر نه دست تو است و نه دست من
که به عقب برگردیم . الان يك برادر از من داری که هشت سالشه . و
بهات مرده بدهم که تازه ای هم تو راهد ، — پسر یا دختر ، خدا میدانه .

اینها، چه بخواهید و چه نخواهید، از شما هستند. همان طور که شما هم از من هستید. من این را بخصوص به تو، که دختر بزرگتر هستی، میگویم. با کسی که دوست توست بیگانگی نکن.

مهربانی گرم و آسوده‌ای تو حرفهایش بود، - مثل دستی که به نوازش به سر بچه‌ای بکشند. ولی بچه خیلی غصه داشت و از اشک و آه سیراب نمیشد.

آخ، که جای مادرم برام خالی بود! کاش میتوانستم خودم را تو آغوشش بیندازم و سرم را روسینه‌اش بگذارم.

دوشنبه ۲۵ بهمن

بابا تو زندگیش مثل يك بند باز بوده، - يك بند بازتر دست. تعادلش همیشه به يك موبسته بوده، ولی آن مو هر گز پاره نشده. بابا مردی است خوشگذران و روی هم و لخرج، خیلی هم پرکار. گذشته از خدمت‌اداری، از ساعت چهار بعد از ظهر در يك بنگاه نیکوکاری نیمه رسمی کار میکند. خودش هم يك داروخانه دارد. اما هر چه در می‌آورد می‌خورد و بازم باقی دارد. بارش از همان ابتدای زندگی سنگین بوده. پدرش مرده و سرپرستی نامادری و خواهر یکساله‌اش گلنار به گردنش افتاده. زن گرفته و پشت سر هم بچه دار شده، طلاق داده و از نو زن گرفته، گردش و سینما و قمارش هر گز ترك نشده، از هر قماش دوست گرفته و رفت آمد داشته، مثل آب خوردن چك و سفته دست این و آن داده و در عالم دوستی این کلاه آن کلاه کرده. هر خدمتی از دستش برآمده، دریغ نداشته و از خدمت و نفوذ دوستش بی‌ملاحظه بهره مند شده، خدا را شکر، زندگیش با دست

خالی روی هم به خوشی گذشته و عمده همین بوده . از این حد گذشته ، دیگر با با غم هیچ چیز نداشته ، به هیچ چیز نخواستہ فکر کند . اگر هم زخم معده اش نبود ، با با برآستی میتوانست بگوید که آدم خوشبختی بوده .

سه شنبه ۳۶ بهمن

راستی که بچه از این هرمز نترتر نمیشود . باز نزدیک بود مرا با شمسی خانم در بیاندازد .

از مدرسه که آمدم ، علی گماشته نبود . رفتم مطبخ ، برای عصرانه مان چای دم کنم . هرمز و هنگامه پا به پای من آمدند . کبریت کشیدم که اجاق نفتی را روشن کنم . هرمز فوتش کرد و کر کر خنده سرداد . نگاه تندى به اش کردم و چیزی نگفتم . کبریت دیگری آتش زدم . این بار هنگامه را رو من هل داد . فریاد کشیدم :

— خانم ، ازدست این هرمز ! آخر ، ببینید ...

شمسی خانم تواطاق با چرخ چیز میدوخت . یا نشنید ، یا اعتنا نکرد . هرمز ، بالبخند نیمه کاره منتظر ، کمی گوش داد . همین که دید خبری نشد ، محکم زد تو مپره پشت هنگامه و در رفت . هنگامه به خودش پیچید و گریه سرداد . دیگر طاقت نیاوردم . دنبال هرمز دویدم و تو راهرو ، پشت دراطاق ، گرفتمش . دوسه تا زدم پس گردنش . حالا ، بیا بین چه جنجالی راه انداخته ، چه فحش هائی ریسه میکند ! در باز شد و مامانش بیرون دوید :

— چه خبر تونه ، باز؟

هرمز خودش را زد به موش مردگی :

— مامان، این‌ها، خاک توست، منو بیخودی میزنه .
 هر چه بود، هم‌را گفتم. شمسی خانم ابرو هاش را توهم کرد:
 — بسیار کار بدی کردی. مگر من اینجا نبودم؟ میخواستی بیائی
 به من بگی.
 — به این حساب، روزی ده بار باید بیائیم پیشتان به شکایت ...
 ... ده بار که هیچ، صد بار هم باشه ...
 آن وقت روش را کرد به نور دیده اش:
 — هر من، بگذار بابا امشب بیاد...
 همان تهدید همیشگی که بچه بهتر از هر کسی میدانند چه قدر
 تو خالی است.

چهارشنبه ۲۷ بهمن

وای، این هوشنگ، با آن جوش‌های صورت و آن چهارتا موی
 چانه و بنا گوش و آن صدای دور گه‌اش، چه خنده دار شده! یکی دو سال
 پیش بچه خوب و دوست داشتنی بود، تا چند سال دیگر برای خودش مردی
 خواهد شد. اما، حالا، چه بد موقعی بر اش هست! سروروی خجول
 و خواب آلودی دارد، هر چند که چشم‌هاش مثل دو تا الماس سیاه میدرخشد.
 تازه هفده سالش است، بلند بالا و سست و خون‌سرد، و تابخواهی، مثل
 بابا، از خانه گریزان. جز به سینما و موسیقی و گردش با بچه‌ها، به فکر
 هیچ چیز نیست. حیف! بابا، بیچاره، هر سال چقدر دست و پا میکنه و این
 و آن را می‌بیند تا اسمش را تودیرستان البرز بنویسند. بچه کودنی نیست
 اما هیچ‌تن بکار نمیدهد. توخانه هم کسی نیست که ازش بازخواست بکند

و به کار درسش برسد. بابا هزار گرفتاری دارد و من هم امسال آن قدر بارم سنگین است که نمیتوانم با اش سرو کله بزنم. ولی دلم بر اش میسوزد. برادر من است و نمیخواهم طوری بشود که زبان شمس خانم رورش دراز باشد.

پنجشنبه ۲۸ بهمن

صبح که میرفتیم مدرسه، به جوانکی که پارسال يك دو بار درمیگون دیده بودیم برخوردیم. از روبرو میآمد. چهار پنج قدم با ما فاصله داشت. يك نظر نگاهش کردم و سرم را انداختم پائین. وا! چه چشمهایی دارد! سبز روشن، با مژه های سیاه برگشته. زیر چشم مراقب بودم. گلنار هم صورتش گل انداخته بود. الکی روبه من کرد و چیزی گفت و خندید. اما او انگار ما را نمی دید. هیچ محل مان نگذاشت. کیف چرمی سنگینی دست گرفته بود. گمانم دانشجوست.

جمعه ۲۹ بهمن

صبح رفتیم سینما: «فردا خیلی دیر است»، - فیلم ایتالیائی، از ویتوریو دیسیکا. خوب بود. آدم را به فکر و امید داشت. خودم را جای آن دختر گذاشتم. گرچه تو زندگی من همچو حادثه ای نبوده، ولی برای هر پسر و دختری امکان آن هست که، خواسته یا ناخواسته، خودشان را در گوشه خلوتی تنها بیا بند. آنوقت، اگر...

تازه، به دیگران چه؟ این همه سروصدا و نگرانی و سر کوفت، راستی آیا ضرورت دارد؟ چه قدر کنجکاو آلوده یا حسرت پنهانی توش هست؟...

خوب ، بس است . بگذریم .

جمعه تنها روز هفتمه است که با بار بار سرمیز ناهار می بینیم ، — البته اگر جائی مهمان نباشد . بابا امروز سر حال بود . بلند حرف میزد و قافه قافه میخندید . بگمانم ، دیگر رودرواسی را کنار می گذاشت و به مجلس قمار میرفت . یکماه از مرگ مادر بزرگ میگذرد . گرچه یقین هم ندارم که در این مدت با بادست به ورق نزده باشد .

یکشنبه اول اسفند

عصری ، برادر وسطی شمس خانم آمد ، با خانمش و دو تا دخترش که تقریباً همسال هنگامه اند . از میان همه کس و کار شمس خانم ، من اینها را بیشتر میتوان تحمل کنم . برای این که دیر به دیر می آیند . کنجکاو و بگومگو هم ندارند . یک ساعتی می نشینند و زود زحمت کم می کنند. زن و مرد ، هر دو ، کم حرف و تا اندازه ای سرد هستند . نمیدانم از دیر جوشی و خون سردی است که آقا احمد خواهرزاده اش را هرگز پیش ما نوازش نمی کند ، یا این که دلیل دیگری دارد . به هر حال ، سلام و تعارفش با ماها گرم است و تونگاهش همدردی است . نمیتوانم بگویم ازش خوشم می آید ، ولی از دیدنش ناراحت هم نیستم . میگویند مرد باذوقی است . نقاشی میکند .

به اه ! چه کار به کارش دارم !

چهارشنبه ۴ اسفند

امتحانهای ثلث دوم شروع شده ، کارم زیاد است . دیگر به دفترم کمتر میتوانم برسم . این روزها جز درس حوصله هیچ کار و هیچ کسی را

نداشتم . دیروز با گلنار حرفم شد . بس که دور و برشمسی خانم موس
موس میکند . میخواهد «دخترخانه» باشد . برایش کار می‌کند ، رخت
اطومیکشد ، سیب زمینی و هویج پوست میکند ، هر مزجان ! هر مزجان !
میگوید و بعد می‌آید از من چیز پرسد ، یا از روی تکلیف من رونویسی
کند . گفتم :

... آخرین به چه دردت میخوره ؟ از کجا معلوم که من مسئله را
درست حل کرده باشم ؟
باهمان خنده گل گشادش گفت :

... فردا با سوسن دوتائی مقابله میکنیم . يك چیز از تو ، يك چیز از
او ، يك چیز هم از خودم ... درست میشه .
... آخر ، چرا کارت را جدی نمی‌گیری ؟ انگار جا خوش
کرده‌ای ...

... ای بابا ، دیگر چه جور میشه جدی گرفت ؟
... جوری که من هم بتونم به تو تکیه بکنم ، بتونیم با هم پیش
بریم .

... تا حالاش که با هم خوش خوشك آمده‌ایم ، بعدش هم خدا
بزرگه ...

لجم گرفته بود . به کینه گفتم :
... پس چرا باشمسی خانم نمیگی که خدا بزرگه ؟ مثل گربه
همه‌اش تودست و پاش میلولی و تملقش را میگی .
تاپس گردنش سرخ شد . اشك به چشمش آمد . نشست و صورتش

را میان دستپاش پنهان کرد:

– واه، هما، تو چقدر بدی!

راستی، که من بدم. این چه حرفی بود به‌اش زدم؟

پنجشنبه ۵ اسفند

شب چهلم مادربزرگ بود. بعد از ظهر رفتیم سرخا کش. قبرستان سنگلاخ، زیر آسمان ابری. گلنار خیلی اشک ریخت، و گریه‌اش سوزی داشت. اما دیگران بیشتر برای گردش و تماشا آمده بودند. بیچ و خنده زیر جلی... من اشکم نمی‌آمد. یکسر کسل شدم. خودنمایی بی‌هوده‌ای است. مرده آن زیر نباید خیلی ممنون باشد...

جمعه ۶ اسفند

پیش از ظهر رفتم پیش ماما. تنها بودم. باران می‌بارید، و چه گل‌وشلی تو کوچه‌اش بود! پکر وارد شدم. سردم بود. کنار بخاری نفتی نشستیم. باز همان پذیرائی همیشگی... ولی چای داغ خوب به‌ام چسبید. از این در و آن در حرف زدیم.

داستان آن نامه‌را، که برای بابا از آمریکا آمده بود، برایش گفتم. انتظار داشتم خوشحال بشود. نگاه کرد و پس از يك دقیقه گفت:

– می‌بینی مردها چی هستند؟ باهیچ‌زنی يك رو نیستند...

یکسر دمغ شدم. هیچ به این روی کار توجه نکرده بودم: «بله، بابا این رابطه را دیگر برای چه خواسته بود حفظ کند؟»

با این همه، دستاویز خوبی برام پیدا شده بود. می‌توانستم کم‌کم

حرف را به‌جائی که دلم میخواست بکشانم . گفتم:

– حرف سرمردها نیست ، سرباباست و...

نتوانستم نام شمسی خانم را به زبان بیاورم . ولی مامان مهلت

نداد:

– ... زن فعلیش؟ و من هم به نظر تو باید خوشحال باشم؟ برای

چه؟ این زن چه گناهی داره؟

دهانم بازماند . مامان داشت از رقیب خوشبختش دفاع میکرد .

گفتم:

– اگر گناه او نباشه ، پس گناه کیسه؟

– که تو نمیدانی؟ لازمه بررسی؟

داشت گریه‌ام میگرفت . برای بابا ... مامان ، بی آنکه نامی

از او ببرد ، بیرحمانه محکومش میکرد ، و من هیچ دفاعی نمیتوانستم
ازش بکنم.

یکی دو دقیقه خاموش بودیم . نه میتوانستیم به این بحث ناگوار

ادامه بدهیم ، نه به مطلب دیگری پردازیم . آخرش ، جرأت کردم و

گفتم:

– مامان، من دیگر بچه نیستم. چیزهایی هست که میخوام بدانم

و باید هم بدانم. برای این که فکرش داره مرا میخوره .

– چی هست که میخواهی بدانی و باید بدانی؟

– یادتان هست ، آن روز گفتید: «بابات مرد بدی نیست، ولی از

اول نمیبایست زنش میشدم؟»

— حالا هم می‌گم .

— برای چه نمی‌بایست زنش میشدید؟ و چه شد که کارتان به جدائی کشید ؟

مامان کمی مکث کرد، اما انگار خودش را برای هم‌چو سوالی آماده کرده بود. داستان زندگیش را آهسته و بی‌تشویش برام گفت. هیچ برده— پوشی هم تو کارش نبود. زیرا تقریباً با پیچ‌پیچ‌هایی که بسته گریخته به گوشم رسیده و آن همه رنجم داده بود مطابقت داشت :

— تو را من چهارماهه آ بستن بودم، که بابات خواست عقدم بکنه. نمی‌گم راضی نبودم : یا خوشحال نبودم . بعکس . برای این که راستی دوستش داشتم . ولی می‌بایست فکر بکنم، میان ما تناسبی نیست. من پرستار بیمارستان بودم و اوستوان یکم بود و بزودی د کتر میشد . او میخواست با این کار وجدانش را راضی بکنه. درآمد مختصر من هم بر اش بی‌اهمیت نبود. ولی، البته ما را به حال خودمان نمی گذاشتند؛ همان طور که نگذاشتند و، پس از سه تا بچه، میان مان جدائی انداختند .

— کی‌ها، مامان ؟

— همان يك بُر خیر اندیش که همیشه اطراف آدم هستند، از خویش و قوم و دوست و آشنا. می‌آمدند، تو گوشش میخواندند: « این چه زنی است تو داری ؟ ناسلامتی ، دکتر هستی ، سروان ارتش هستی . آخر، پرستار بیمارستان هم برات زن شد؟ روزها چه میدانی با چه ناتوهائی تو بیمارستان بُر میخوره. خودت که امتحان کرده‌ای، میدانی. الآن تو هر جا بری، هر دختری را بخواهی، بهات میدهند و منت هم دارند. این زن لایق تو نیست... »

و حرف که مکرر شد، مثل آبی که روسنگ بچکه و سوراخش بکنه، راه خودش را به دل بازمیکنه. یکی دو سال آخر زناشوئی، دیگر زندگی برامان جهنم شده بود. يك روز نبود که بی‌داد و فریاد و فحش، و حتی کتک کاری، بگذره. و آخرهم، شد آن چه شد.

اشک آهسته از گونه‌های نامان میلغزید. پرسیدم:

— شما که دیدید این طوره، چرا بیمارستان را ول نکردید که

زبان‌شان بسته بشه!

— خیال میکنی دست بردار میشدند؟ نه. پرستاری بیمارستان برایشان بهانه بود. آن‌ها برای بابات زن «خانواده» میخواستند. به گفته آنها، من شایستگی نداشتم. به هر حال، میبایست از خانه‌اش برم. آن وقت، اگر کارم را ول میکردم، غریب و بی‌کس، تو این شهر به چه روزی میافتادم؟ هیچ میتونی تصورش بکنی؟

از پیش مامان بیرون آمدم. بازار میبازید. تو دلم غصه بود و گریه بود. توراه، همه‌اش آن صحنه «فردا خیلی دیرست» به نظرم می‌آمد که پسر و دختر زیر رگبار شدید به آن نمازخانه متروک توی جنگل پناه برده بودند.

سه شنبه ۱۰ اسفند

امتحان جبر و مثلثاتم خیلی بهتر از آن شد که انتظارش را داشتم. گمانم بتوانم ۱۲ تا ۱۴ بگیرم.

امروز صبح باز به آن جوان دانشجو برخوردیم. با همان کیف باد کرده‌اش از رو برو می‌آمد. بهتر نگاهش کردم. موهای سیاه تابدار و

چهره گندم‌گون دارد. ابروها نه‌چندان پهن، ولی کشیده و کم و بیش به هم پیوسته. و آن چشم‌پاش، چشم‌پاش. تنها ایرادی که میشود بداش گرفت، این است که کمی کوتاه است.

سنگین ورنگین از کنارمان گذشت. دلم میخواست پوفی بزدم به خنده و مسخره‌اش بکنم.

پنجشنبه ۱۳ اسفند

وقت سرخاراندن ندارم. امتحان فیزیک و زمین‌شناسی‌ام خوب شد. از شیمی‌پس‌فردانگرا نم. می‌ترسم توفرمول ترکیب‌های آلی در بمانم. فردا خانه می‌مانم و تمام روز کار می‌کنم. امسال باید قبول بشوم، به هر قیمتی که باشد. بعدش هم دانشگاه. نمی‌خواهم توزندگی محکوم کسی باشم.

جمعه ۱۳ اسفند

نیمساعت ازدوازه می‌گذرد. بچه‌ها و شمس‌خانم همه خوابیده‌اند. از سالن همه‌مهمه قماربازها و از مطبخ شرشر خفیف آب به گوش میرسد. علی گماشته دارد ظرف می‌شوید. بس که امروز شیمی خوانده‌ام، سرم گیج می‌رود. خسته ولی خوشحال هستم. گلنار هم امروز خوب کار کرد. روش نشد از من عقب بماند.

امسال عید نداریم. از رخت‌نواهم، جز جوراب و زیرپوش و کفش خبری نیست. البته، به استثنای هرمنز، (و همچنین هنگامه، برای وزن شعر). «آخر بچه‌اند و غصه می‌خورند.» در عوض، بناست بریم آبادان. هشت روزی آنجا خواهیم بود. بر اوو!

دوشنبه ۱۶ اسفند

ظهر پسنچی نامد آورد. گرفتم. از آمریکا بود، همان خط و عمان نام و نشانی در پشت پاکت. انگار خون بسرم دویده. داغ شدم. پس این نامه. نگاری‌ها ادامه خواهد داشت... پاکت تو دستم بود. به فکرم رسید پاره و وزیر ریزش کنم. اما نمیتوانستم. گلنار و هوشنگ دم پله ایستاده بودند و شنیده بودند که نامه رسان میگفت: «برای جناب سرهنگ.»
خدا یا، چه کنم؟ حس میکنم که دارم از بنا با دور میشوم.

پنجشنبه ۱۹ اسفند

چه مسخره! بر امان خواستگار آمده بود. سه تا زن بودند، یکیش پیرتر که لابد مادر بود. هر دو مان را میخواستند ببینند. شمس خانم اصرار داشت که زودتر بیائیم تو. خوب، دیگر، هر کدام دک میشدیم، بر اش غنیمت بود. گفتم:

– خانم، من گوسفند فروشی نیستم که پیام و راندازم کند و ببینند پروا هستم یا نه. نمیخوام.

– میخواهی، یا نمیخواهی، با خودت. ولی، بده، یک دقیقه بیاتو،

نمی خوردند.

گلنار منتظر ایستاده بود ببیند من چه میکنم. سرخ شده بود و

میگفت:

– آخر، هیچ معنی داره؟ بیائیم تو که چی؟

با این همه رفتیم، سینی چای را من بردم تو و گلنار هم ظرف شیرینی

را پیش خانم‌ها نگهبان داشت. دوسه دقیقه‌ای نشستیم. پیرزن صورت چروکیده
بیرنگی داشت، - مثل پوسته‌ی خامه روی ماست. چشم‌هاش سبز بود وانگار
گرد گرفته. شمرده و بلند حرف میزد. از درس و مدرسه‌مان پرسید. گفت
که منوچه. جانش دانشجو است، سال سوم داروسازی. خوب، باشد.
به ماچه؟

بیرون آمدیم و آن‌ها هم پس از یک ربع رفتند. دم در گفتند پس از
سیزده عید باز خواهند آمد.
به! اه! انگار دنباله دارد!

جمعه ۳۰ اسفند

امروز هم خانه‌ماندم و درس خواندم. پس فردا امتحان فیزیولوژی
گیاهی داریم. میخواهم نمره‌ی عالی بگیرم.
بابا، بعد از نهار مرا تنها به سالن خواست. نشستم. از مدرسه‌ام
پرسید و از این که سال دیگر چه میخواهم بکنم.
- تصور میکنی بتونی تو کنکور قبول بشی؟
- نمیدانم. دلم خیلی میخواود.
- اگر تنها به خواستن بود، کاری نداشت. داوطلب مثل موروملخ
ریخته... باید خیلی جدی بود و زحمت کشید.
- میدانم، بابا. دیگر راه افتاده‌ام.
با لبخند نا مطمئن و نگاهی که امیدونگرانی در آن میلرزید،
پرسید:

- خوب، این‌ها کی بودند که دیروز آمده بودند؟

سرخ شدم:

- چه میدانم؟

- اگر پسر خوب باشه و تو بیسندیش، عیبی که نداره؟

- گمانم برای گلنار آمده‌اند.

- نه، تو را خواسته‌اند.

نمیدانستم چه بگویم. انگار روی آتش نشسته بودم. با باهم نگاهش

را به من دوخته بود.

- خوب، چه میگی؟

- خیلی زوده، بابا. میخوام ایسانس بگیرم، کاری داشته باشم. بعد.

- خوب. میتونی باز هم فکر بکنی.

پاشدم و سر بزیر بیرون آمدم. پیداست کار بیخ دارد.

پنجشنبه ۲۶ اسفند

اوف، امروز امتحان هامان تمام شد. رویهم راضی هستم. و همچنین

از خودم. دیگر میتوانم نفس راحتی بکشم.

رفتن مان به آبادان قطعی شده، عصر شنبه راه میافتیم.

جمعه ۲۷ اسفند

سه‌تایی رفتیم پیش مامان، برای خدا حافظی و همچنین برای تبریک

سال نو. این بار هم هوشنگ و هنگامه پس از نیم‌ساعتی رفتند به سینما، و من

و مامان تنها ماندیم. حرفهای سه‌هفته پیش انگار هر دو مان را عوض کرده.

رفتارمان خودمانی‌تر شده، با اعتماد و اطمینان تازه‌ای همراه است. من

هم باهمان دلسوزی که انسان به بچه‌ها دارد، به او نگاه میکنم، - بچه‌ای که هر آن ممکن است بیفتد و باید دستش را گرفت و بلند کرد. احساس تازه‌ای است. در موقعیت ما دو تا خنده داریم هست. پرسیدم:

- مامان، هنوز هم با بابا دوست دارید؟

نگاهم کرد و رنگش تیره شد. بزحمت گفت:

- نمیدانم. ولی دیگر کسی را دوست نداشته‌ام.

- مامان، از بابا برام صحبت کنید. چه جوری شناختیدش؟

- میخواهی چه کنی، دختر؟ گذشته‌است و رفته.

و در لحنش ناله بود و درد بود. اما کنجکاویم بیش از آن بود که بحالش

توجه کنم. گفتم:

- شاید تو زندگی بدردم بخوره:

و خوب میدانم که اینجا حيله و دغل تو کارم بود.

یکی دو دقیقه بخاموشی گذشت. گفتم:

- من تو بیمارستان فیروز آبادی کار میکردم، بخش جراحی. او

هم توداروخانه بیمارستان دوره کارآموزیش را میگذراند. تازگی بابات

را تو خیابان دیده‌ام، سنگین و پفاله‌شده. اما آن روزها بلند بالا و باریک

بود، بسیار شوخ و زود جوش و زبان دار. ای... برورویی هم داشت. صبح‌ها

تو اتوبوس که مارا به شهرری می‌برد، میدیدمش. بلند حرف میزد و

خنده‌اش انگار میخواست سقف و دیواره اتوبوس را بشکافه. من هم، خوب،

جوان بودم و آب و رنگی داشتم. خواه ناخواه، از همه رنگی دور و برم

میگشتند. البته، همچو چشم و گوش بسته هم نبودم. تو بیمارستان خیلی

چیزها دیده بودم. یعنی کسی نبودم که آسان گول بخورم. واگر پدرت تو نست بمن دست پیدا کنه، برای آن بود که خودم پسندیدمش و خواستمش. از يك جهت هم دلم بر اش میسوخت. او هم مثل من تو این شهر تک تنها بود. مادر نداشت. كمك هزینه ارتش، و پولی که پدرش گاه بر اش میفرستاد، كفاف آنهمه گشاد بازپاهش را نمیداد. از همان وقت هم حریص قمار بود: بیست و يك، پو کر، تخته نرد... و در واقع، کسری در آمدش را از این راه تأمین میکرد. باهم چندین بار بیرون رفتیم: کافه، سینما، گردش کرج و شمیران... ازش خوشم میآمد. گرم بود. زندگی درش میجوشتید. از همه چیز مثل بچه‌ها لذت می برد. همان دیدنش آدم را به شوق میآورد. هیچ بچه‌های شیر خوار را دیده‌ای؟ بالپ‌های پرستان مادر را میمکند و باز تو پرستان دیگر چنگ میاندازند و فشار میدهند. بابات همین جور بود. تو هر دو تا پرستان زندگی چنگ میانداخت. میگفت، میخندید، بشکن میند، میرقصید، باندازه چهار نفر میخورد، برای هر خدمتی آماده بود، و آن روش هم که بالا میآمد، مثل خروس جنگی به آدم میرید و دودقیقه بعد آشتی میکرد.

خیلی زود پی بردم که میخواهمش. به همین جهت ازش، - یعنی در واقع از خودم- میترسیدم. زیاد به اش رو نمیدادم. به هر بهانه‌ای قهر میکردم و تو اطاق خودم تنها اشک میریختم. او برام گل میآورد، البته از باغ بیمارستان، و آشتی میکردیم. در یکی از همین قهر و آشتی‌ها بود که، دانسته و سنجیده، خودم را بدستش سپردم. شاید از خامی و بیحوصلگی بود. آخر، با آن که بیست و پنجش سال بشیرینی داشتم، هنوز حتی يك باز به کسی دل نبسته

بودم. همیشه مرده‌ها را تودلم مسخره میکردم. خوب دیده بودم که با آن همه هارت و پورتشان چه بچه‌های ضعیف و بهانه‌گیری هستند و چه زود حوصله آدم را سر می‌برند. اما بابات برام چیز دیگری بود. بچگی‌ها مرا برام زنده میکرد، آن وقت که، یتیم خودسر، با پسرهای همسایه وول می‌خوردم و توهمه بازباشان بودم. ولی چیز دیگری هم بود که اضطراب خوشی تودلم می‌انداخت و گرم می‌کرد، در عین حال هم دست و پا گیر بود و از کار باز می‌داشت. دیگر کم کم پشت سر ما پیچ و بگومگو در گرفته بود. خوش نمی‌آمد. از کسی هم هیچوقت پروا نداشتم. هیچ‌هم خودم را گول نمی‌زدم. می‌گفتم یک دو ماهی با هم هستیم، و بعد که از هم سیر شدیم هر کدام میریم پی کار خودمان. ابداً هم فکر بچه‌ها نمی‌کردم، برای این که بابات را نمی‌خواستم به چشم شوهر ببینم. میدانستم او راه دیگری داره و من راه دیگری. ولی با همه احتیاط‌مان، آ بستن شدم. تو بودی که بدبختانه ما را به هم پابند کردی...

سوزشی مثل نیش پشه تودلم احساس کردم. با خنده دمغ گفتم:

– دیگر چرا بدبختانه، ماما؟ مگر از کارتان پشیمان هستید؟

سری تکان داد و گفت:

– حالا، دیگر چه پشیمانی؟ گذشت و رفت. نوبت شماهاست که

زندگی را بچشید. خدا کنه که همه‌اش براتان شهد و شکر باشه.

خندیدم و گفتم: خدا کنه!

بعد هم داستان آمدن خواستگار را برایش گفتم و گفتم هر که باشد

جوابش می‌کنم.

دوشنبه ۷ فروردین

دیشب برگشتیم به تهران. روی هم بسیار خوش گذشت. هر چند بیست و دو سه ساعت پشت سر هم توی قطار سر کردن کار آسانی نیست. جمعیت مان زیاد بود. پسر عموی شمس خانم که تازه عروسی کرده، با خانم و برادرزنش که همسال هوشنگ است با ما بودند.

در آبادان، به یك مهندس جوان نفت وارد شدیم. برادرش سرگرد است و زیر دست با با کار میکند. بیچاره، خانه اش را در بست در اختیار ما گذاشت و خودش رفت منزل یکی از دوستانش. صبح ها، ساعت هشت و نیم می آمد و با کلفت پیرش کمک میکرد و میز صبحانه مان را می چید. یکی دو ساعت بعد، ما راه می انداخت و با خودش میبرد گردش: تأسیسات نفت آبادان، نیروی دریائی خرمشهر، رودخانهٔ بهمنشیر. ناهار و شام را هم میبرد مان باشگاه نفت، البته با بانمی گذاشت یك شاهی خرج بکند. شب ها، دیگر با با دل نداشت از باشگاه بیرون بیاید: مشروب بود و بازی بینگو، رمی، پوکر... یکی دو بار هم ما رقصیدیم. خوب بود.

آبادان عظمتی دارد، اما خرمشهر و کارون، با آن نخلستان های دوطرفش، راستی زیباست. یك شب که ماه تازه از پشت نخل ها برآمده بود، بلم گرفتیم و روی کارون گردش کردیم. لغزش نرم بلم و سوسوی پاره های ماه روی آب، و آن نسیم سبک که موها مان را نوازش میداد، رنگی از خواب بهاری در سایه روشن درختان داشت و سکوت پرهمهمه ای بر امان لالائی میخواند. عالمی بود...

اما، این منظره شب روی کارون چه قدر با کوچه بازار خاك و لجن-

گرفته پرمگس و مردم ژنده پاره تراخمی که روز دیده‌ایم فرق دارد! فردای همان شب بود که پس از ناهار، وقتی که از باشگاه بیرون می‌آمدیم، شمسی خانم روپله‌ها پاش تاب خورد و افتاد. خیلی به ضرب آمد پائین. رنگ‌روش یکسر زرد شده بود، حالش داشت بهم می‌خورد. بابا می‌گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست. پاشو.» ولی اونمیتوانست. زیر بغش را گرفتیم و بلندش کردیم. خانه که رسیدیم، معلوم شد خونریزی دارد. دکتر آوردند. دیدو گفت چیز مهمی نیست. آمپول زردو قطره‌ای داد و گفت استراحت بکند. اما، نه آن یک‌روز که باز در آبادان بودیم، و نه توراه و حالا که تهران آمده‌ایم، حالش جانیا شده. می‌ترسد بچه‌اش صدمه دیده باشد.

راستی؟ یعنی ممکن هست؟

سه‌شنبه ۹ فروردین

خوش به حال بابا که اداره بود و عذرش خواسته. ما که روزمان به پذیرائی گذشت. خسته کننده بود. چون عزادار بودیم، مقید بودند که به دیدن مان بیایند. اسم مادر بزرگ، خدا بیامرز، سرزبان همه بود و ناچار میبایست سروروی افسرده گرفت...

شمسی خانم امروز خیلی لاغر و رنگ پریده بود. پیش ما خودداری می‌کند و حرف نمیزند. ولی، گمانم مقدمه ناخوشی سختی است.

هوشنگ به مامان تلفن کرد و آمدن ما را به‌اش خبر داد. قرار است فردا که به دیدن کس و کار بابا می‌رویم، گریزی هم پیش مامان بزنیم.

چهارشنبه ۱۰ فروردین

وای چه روزی بود ، امروز! از چهارونیم صبح دوندگی داشتیم .
 شمس خانم حالش بهم خورده بود : خونریزی شدید . بابا بیدارمان کرد
 که کمک کنیم ومواظب باشیم ، تا آمبولانس بیاد و ببردش بیمارستان .
 پیدا بود خیلی دستپاچه شده . میرفت به د کتر تلفن میکرد و بازمی آمد
 بالا سر شمس خانم به اش قطره کورامین می داد . بدستور د کتر ، آمپولی
 هم خودش به او تزریق کرد . هی میگفت : «چیزی نیست ، شمس جان.»
 شمس خانم ناله می کرد و هر چند دقیقه از درد به خودش می پیچید .
 رنگش مثل موم شده بود . زبانش مدام رولبهای بیرنگش میگشت .
 تو چشم هاش درماندگی وترس بود ، و آدم از دیدنش به دلیره می افتاد . زلزل
 به هر کس نگاه میکرد . انگار حرفی ، پرسشی ، داشت که نمیتوانست
 به زبان بیارد ...

آمبولانس دیر می کرد . با بارفتدم کوچه بیند چه شده . گماشته
 را هم فرستاد سر خیابان . گلنار پی چیزی رفته بود . من روی لبه تخت
 نشسته بودم و به موهای بنا گوش شمس خانم ، که خیس عرق بود ، دست
 می کشیدم . دستم را گرفت وفشار داد :

— هما !

— بله ، خانم .

— دیگر خوب و بدرا ببخش .

واشکی از گوشه چشمش لغزید . گفتم :

— واه ، خانم ، این چه حرفی است میزنید ؟

— کس چه میدانه؟ .. جان تو، جان هرمن! .. به آنها هم بگو.
توانستم طاقت بیارم. روسینه اش خم شدم و بی اختیار اشک ریختم
و به دستش، که مچم را محکم گرفته بود، بوسه ای زدم.

آمبولانس آمد. من و گلنار و بابا شمسی خانم را از تخت بلند
کردیم و روی برانکار خوابانیدیم. شمسی خانم مضرب بود. نگاهش
چیزی را میجست:

— هرمن!

گلنار زود رفت و بیدارش کرد و آورد، — یکتا پیراهن، با سرو
روی ژولیده و پای برهنه، بچه دم در اطاق حاج و واج مانده بود. بابا
تشر زد:

— خوب، ده بیا جلو! مامان دلش خواسته بیوسدت.

بچه نمی فهمید. ابلهانه لبخند میزد. بعد، انگار چیزی بخاطرش
آمد. دوید و خودش را روی برانکار انداخت:

— مامان! مامان!

ما همه گریه میکردیم. بابا روش را برگردانده بود و سرفه
میکرد.

— خوب، دیگر معطل نشیم.

شمسی خانم را بردند تو آمبولانس. بابا نشست بالا سرش. در را
بستند و به راه افتادند. ساعت، تازه، شش و نیم بود. تگ و توك همسایه ها
از بالکن ها و در خانه ها سرک می کشیدند. هرمن چهار پنج قدم دنبال
آمبولانس دوید:

— مامان !

وهای‌های زد به گریه ...

تا ظهر که بابا برای ناهار آمد ، دلم یکسر شور میزد . خانه غمزده و خالی به نظر می‌رسید . گرما نداشت . حرفهای شمسی خانم را یاد می‌آوردم و تنم میلرزید . میدانم که ته دلم چه بوده ... آیا من همچو روزی در آرزو نکرده بودم ؟

وای که زندگی چه تلخ است ! چرا باید این چیزها باشد ؟ بابا از شمسی خانم می‌گفت که دکترزود به دادش رسیده و خون را بند آورده . دیگر خطری نیست . خدا را شکر ! و گر نه از خودم می‌بایست همیشه بیزار باشم .

عصری ، من و هوشنگ يك تك پا رفتیم پیش مامان . بر اش از شمسی خانم و هر مز حرف زدیم . سرش را تکان داد و گفت :

— هی ! بیچاره ، مادر !

پنجشنبه ۱۱ فروردین

خانه آرام و کم صداست . انگار کسی توش نیست . هوشنگ را امروز تنها سر ناهار و شام دیدیم ، و بابا را هم تقریباً هیچ .

هرمز ، این دوروزه ، از همه گوشه میگیرد . حتی سر بسر هنگامه نمیگذارد . بیشتر تو باغچه دنبال زنبور و پروانه است ، یا آن که دم در با پسرهای همسایه حرف میزند ، صبح که باشد ، بهترین گلپای بنفشه فرنگی را کند و دسته کرد و تولیوان آب گذاشت ، تا عصر همراه گلزار بردش بیمارستان ، برای مامانش . من روم نشد با آن‌ها برم . حرفهای باشمسی

خانم می‌بایست ما را به هم نزدیک کرده باشد. ولی، دست خودم نیست، میان ما چاله‌ای هست که به این چیزها پرنمی‌شود. و هرچه فکر می‌کنم، نمیدانم چرا. راستی که این دو سه ماهه مثل خر تو این ماجرا گیر کرده‌ام. اوف!...

بگذریم. با وجود کارهای خانه، باز فرصت درس خواندن برام هست. ناخوشی شمس خانم این حسن را داشت که سیل بازدید کنندگان را متوجه بیمارستان کرد. گلزار می‌گفت توطاقتش پر بودند، و چقدر گل آورده بودند...

جمعه ۱۲ فروردین

صبح همراه بابا و هرمز رفتیم بیمارستان. شمس خانم حالش بهتر بود. اما رنگ پریده بود، و از بیطاقتی، آخرهای حرفش را آن قدر کش می‌داد که حوصله آدم سرمیرفت.

من، برای آنکه فردا حرفی پیش نیاد، رفته بودم. احوالپرسیم خشک و تشریفاتی بود؛ هیچ چیز ساده و گرم و خودمانی به زبانم نمی‌آمد. ساکت بودم و کم‌کم داشتم دستپاچه میشدم. شمس خانم خودش به‌دادم رسید:

– این روزها با کارخانه چه طوری، ها آ آ؟

– بد نیست، خانم، می‌گذره.

با با خنده بلندی سرداد:

– تا اینجا که همه‌اش آبگوشت و آش به نافمان بسته‌اند...

و پس از کمی مکث، باز گفت:

— ای وای، چرا! پنبیر و سبزی خوردن هم هست ...
 سرم را انداختم پائین. لجم گرفته بود. شمس خانم بالحنی که توش
 خنده بود گفت:

— خوب، دیگر توهم ... چرا اذیتش میکنی؟
 به بهانه درس بیرون آمدم. این هم جمعه‌مان.

شنبه ۱۳ فروردین

سیزده بدرمان امسال تو خانه بود. تنها هوشنگ با دوست‌هاش
 رفته بود. شب دیر برگشت. همه‌مان نگران بودیم. بابا سخت بداش
 توپید. حیوونی!

خوشبختانه، فردا مدرسه است. شمس خانم هم بناست فردا از
 بیمارستان بیاد.

خانه است و تعلق به خودش دارد!

دوشنبه ۱۵ فروردین

با آمدن شمس خانم از بیمارستان، همه از نوسرا زیر شده‌اند و
 باز همان رفت و آمد است. بیشتر هم کس و کار خودش‌اند، — برادر و
 و خواهر، پسرعمو و چه میدانم چه کس‌های دیگر. من که رو نشان
 نمیدهم. درس و امتحان برام شوخی نیست. کار پذیرائی به گردن
 هنگامه افتاده. گرچه گلنار هم، اگر غرولند من نباشد، آماده هر گونه
 خدمتگزاری است.

نمیدانم چرا این دختر نمی‌فهمد که تو همچو خانهای نمیشود
 جاخوش کرد.

یکشنبه ۲۱ فروردین

امروز پیش از غروب آمدند . سرزده که مسلم نبود . لابد پیغام فرستاده بودند . برای این که با باهم بیوقت آمد خانه . ولی ، پس چرا به خودم نگفته بودند ؟

تازه سرکارم نشسته بودم . هنگامه آمد ، به دوخبر آورد . گفت جوانکی هم با اشان هست . تصمیم داشتم نرم تو . با باخودش آمد پی من . لحن نوازش و تمنا داشت . گریه ام گرفته بود . آخر ، چه وقت خواستگاری و این بازی عاست ! و من بخصوص از این لبخندی که صورت بابا را چاک میدهد کو کم : شده ایم مال بنجل ، که زود میخوانند از سرشان وا کنند . رفتم تو و چه دیدم ؟ او بود ... مثل شاخ شمشاد پهلودست مادرش نشسته بود . نگاهمان به هم افتاد . هر دو در یک آن سرهامان را آوردیم پایین . چه جور توانستم دوسه قدمی برم ، میدانم . چشم سیاهی میرفت . ماهیچه های پام انگار خشک شده بود . ناخن انگشت وسطیم را تو چاله کف دستم فرو بردم . دردش کمی حالم را جا آورد . خونمرد گیش هنوز تو دستم هست .

سلام و تعارف ... نشستم . چه گفتند و چه جواب دادم ، یادم نیست . خوشبختانه ، زود دست از سرم برداشتند . از هر دری حرف بمیان آمد ، - حرفهای خودرو ، بی ریشه ، مثل قارچ : از هوای بهار امسال که چه زود گرم شد ، از نایابی گوشت و از خطر تا کسی ها تو خیابان های به این شلوغی ... طرف گفتگو بیشتر بابا بود . خیلی رسمی رو صندلی نشسته بود و بله بله میگفت . انگشت های دوتا دستش را جلوی شکمش تو هم

فروبرده شصت هایش را به هم فشار میداد و آهسته پس و پیش میبرد. بسیار جدی! دلم سوخت. کم و بیش مسخره بود. بیچاره، بابا! دختر فروشی بر اش آن قدرها هم نباید آسان باشد...

به اشاره شمس خانم، پاشدم و جلوشان شیرینی و آجیل گرفتم. منوچهر، خوب دیگر، باید آقارا به اسمش صدا کرد، زمر چشمپاش را يك نظر به من تاباند و گفت: «تشکر میکنم». حس کردم که صورتم داغ میشود. با آن خال سیاه بالای گونه چپم، نمیاید بد گل به نظرش آمده باشم. وقتی که آمدم دوباره نشستم، تنم مورمور میشد. سردم بود. از نگاههای استغاثه آمیز من، بابا به دادم رسید. رو به مادرم منوچهر کرد و گفت:

— اجازه میفرمائید ایشان بر نند به کارمدرسه شان برسند؟ امتحانها نزدیک است.

— بفرمائید، قربان. خدا موفق بدارد!

پاشدم و سرفرو آوردم و بیرون آمدم. اما، راستش... دلم توسالین جا مانده بود. کاش میتوانستم با خاطر آسوده چند دقیقه ای به چشم خریداری نگاهش کنم.

دوشنبه ۲۳ فروردین

از دیشب انگارهوائی شده ام. وسط درس خواندن، خیال گریز— پام مرا به هزار راه و بیراه میبرد و همه جا نگاه دو تا چشم سبز با بروهای بهم پیوسته سیاه— مثل بالهای گسترده باز— دنبالم میکند. آیا سر نوشتم همین است؟ تو همین چشم هاست؟ کار امتحانم، کار رفتن به دانشگاهم،

چه میشود؟ خدایا چه احمق‌هایی بودند این‌ها، با این خواستگاری بیموقعشان! وجه بی‌بتهام من که نمیتوانم يك آره یا نه صادقانه به خودم بگویم! دیشب که داشتند میرفتند، قرار گذاشتند هفته دیگر برای گفتگو بیایند. این اطمینان‌شان از کجاست؟ شاید من بگویم نه. هنوز که اختیار دست خودم است، میتوانم زیر بار نرم. ولی، نمیدانم، نمیدانم...

سه‌شنبه ۲۳ فروردین

ناچارم از همه کنار بکشم و گوشت تلخی بکنم. آسوده‌ام نمیگذارند. به شوخی وجدی، حرف منوچهر را به میان میکشند. هوشنگ به مسخره «خانم دکتر» صدام می‌کند. گلنار که دیگر دهنش آب افتاده: «وای، هما! خوش به حالت! من اگر جای تو بودم...» میدانم. اگر جای من بود، دودستی می‌قاچید. ولی، من مثل او نیستم. میخواهم خودم باشم و روی دوتا پای خودم بایستم. اما انگار این هم حرف است. مانده‌ام سرگردان. آیا میتوانم به‌اشان بقبولانم که بمانند تا من لیسانس را بگیرم؟

شمسی خانم برام میخواند:

— بزرگ نمیر بهار می‌آد کمبزه با خیار می‌آد! گیرم که

لیسانس هم گرفتی. تازه، که چی؟ مگر نه آخرش همین شوهر کردن و بچه آوردنه؟

— چرا همین هستش، خانم. ولی دینگر لازم نیست چشمم به دست

شوهر باشه. کار میکنم.

— خوب خانه داری هم کاره ، آن هم با آزادی عمل بیشتر . تو ، برای این که به حساب خودت در برابر یک مرد مستقل باشی ، میری اداره و آلت دست صدتا مرد بیگانه میشی .
تا چه حد این حرف بی پایه است ، نمیدانم . ولی ، خودمانیم . این ندانستن بیشتر از آن جهت است که دلم نمیآید منوچهر را سرسری جواب کنم .

پنجشنبه ۲۵ فروردین

بابا این روزها گویا ته توی کار را درآورده . امشب زودتر آمد خانه ، مدتی بامن حرف زد . از پسر گفت که ظاهر برازنده‌ای دارد و از خانواده آبرومندی هست . تا یک سال دیگر هم دکترا میشود . — دکتر داروساز ، مثل خود بابا . پدرش ، میگویند تاجر بوده و سه چهارسال پیش در آلمان مرده . ای ... چیزمیزی هم برایشان گذاشته . پسره خودش است و مادرش ، با دو تا خواهر که هر کدام شوهری دارند و سرخانه زندگی خودشان هستند .

بابا ، بی آن که بصراحت خواسته باشد و ادا به قبولم کند ، دوسه بار پرسید :

— این که بدنیت ، ها ؟ چه هیگی ؟

من ، ساکت ، با گردن کج نگاهش میکردم . آخر ، چه میتوانستم بگویم ؟ نه ، بد نبود . لابد خمیره شوهر خوب را با همه چو چیزهائی سرشته‌اند . کافی بود من سری به رضا تکان بدهم تا یکیش — و انصافاً با چه چشم و ابروی گیرائی ! — نصیبم بشود . اما ، من ، انگار کنارجوی

پهنی بودم و نمیتوانستم از روش بپریم. سر بالا و سرپائین میرفتم که گذاری بجویم. بابا هم دستم را گرفته بود و میکشید. اما نه به آن قوت که که یکباره به آن رجو پرتم کند. همین که مقاومتی از من میدید، میگفت:

— به هر حال، خودت میدانی. مجبورت نمی‌کنم. ولی، بدان...
خدایا، چه بکنم؟ فردا باید بروم، بینم مامان چه میگوید.

جمعه ۲۶ فروردین

نه. از مامان هم گره کارم وانهد. همین که دهنم را وا کردم، بو برد که ته دلم مایل هستم. منتها، کسی را میخواهم که بیاد هلم بدهد. این عین گفته مامان است. و دیدم که بسیار خوب فهمیده. با این همه، چرا به کمکم نیامد؟ چرا نخواست گوشه‌ای از مسئولیت کار را به گردن بگیرد؟ مگر مرا از خودش نمیداند؟ دیگران، هیچ. حرفشان وزنی ندارد و نمیتواند در من تأثیری داشته باشد. اما، از بابا و مامان، من انتظار دارم. از هر کدامشان هم دریغ جهت. بابا میتواند صریح بگوید:

«این وصلت به صلاح تو است و باید بکنی.»

مامان هم، که بیشتر زندگیش را تنها و مستقل گذرانده، میتواند بگوید:

«دختر، استقلال را به هیچ چیز نفروش.»

ولی، نه این و نه آن، چیز قاطعی نمی‌گویند. انگار برای خودشان راه‌گریزی میخواهند باز بگذارند: «خودت خواستی. کسی که مجبورت نکرده بود...»

مانده‌ام سرگردان، بابا تافر داشب جواب قطعی خواسته:
 - مردم را که نمیشه هی برد و آورد. آهایانه، باید چیزی به‌اشان
 گفت .

باز ناچارم به «عقل ناقص» خودم رجوع کنم. بیست و چهار ساعتی
 هم وقت دارم .

یکشنبه ۲۸ فروردین

دیگر آب از سرم گذشته. به بابا گفتم هر چه صلاح میدانند بکنند،
 به شرط آنکه جلو ادامه تحصیلم را نگیرند و این یکی دو ماهه، تا امتحانم را
 نداده‌ام، دیگر بامن کار نداشته باشند و آمد و رفتی نکنند. بابا خندید:
 - بی آمد و رفت که نمیشه. باید همدیگر را بهتر بشناسید. اما، کم
 و زیادش دیگر با خودتان ...

انگار باری از دوشم برداشته شده. آرامشی دارم. پس از يك هفته،
 تازه امشب فهمیدم چه میخوانم و چه میکنم .

پنجشنبه اول اردیبهشت

گفتگوها تمام شد. عصری آمده بودند: مادر و عموی منوچهر، -
 يك حاج آقای کله طاس با صورت کشیده و تهریش سفید که نگاهش انگار
 هر چیزی را وزن میکرد و قیمت میگذاشت، (گمانم در زندگی از
 سمساری شروع کرده باشد)، - باری، مادر و عموی منوچهر بودند، با
 یکی از شوهر خواهرهاش، خودش نیامده بود. لابد نخواسته بود تو
 چانه زدن هاشان دخالتی داشته باشد. من هم فقط يك دور چای بردم و آمدم
 بیرون. حرف هاشان نزدیک دو ساعت طول کشید. قرار نامزدی هم گذاشته

شد. جمعه آینده، که روز تولد یکی از امام‌هاست. عقد هم میماند برای آخرهای تیر، که هر دو مان امتحان‌نظامان را گذرانده باشیم.

جمعه ۴ اردیبهشت

امروز حوصله هیچ کار و هیچ کس را نداشتم. با بچه‌ها زفتم سینما، بیشتر برای اینکه از زندگی دور و برم کنده بشوم. فیلم روسی بود: «حماسه سر باز». یک پسر و یک دختر جوان، تنها توفتار باری، زمان جنگ... وحشت دختر و کشتی که پس از برخورد ناگهانی‌شان او را به سوی پسر می‌راند، ناگزیر است و راست است. من هم از منوچهر و وحشت دارم و به طرفش کشیده میشوم. ولی، کارما البته صورت دیگری دارد. نه در باره‌اش میشود شعر گفت، نه میتوان ازش فیلمی ساخت. بقدرت خدا، همه چیزش سر براه و قالبی است: خواستگاری، نامزدی، بعدش هم عقد و عروسی... می‌ترسم. نمیدانم، وقتی که با هم تنها بمانیم، چه قیافه‌ای ازش خواهیم دید.

بگذریم. اما این کار گردان‌ها هم چه دل‌سنگی دارند! پسر و دختر را، در همان اولین و پیاپی‌ترین نشئه آشنائی‌شان، بایک دروغ از هم جدا کردند و پسر را در جنگ بکشتن دادند. گرچه، اگر غیر از این بود، آن همه زیبا نبود و من هم آن قدر گریه نمی‌کردم. از سینما که بیرون آمدم، پلک‌هام می‌سوخت. جرأت نداشتم روم را به طرف بچه‌ها بکنم. می‌ترسیدم به‌ام بختند.

عصر، بابا و شمس خانم هر کدام از طرفی رفتند، یکی پی‌بازیش و دیگری هم با هر مز پیش خواهرش. من یکی دو ساعت پشت سر هم موزیک

گوش کردم . اصلا امروز يك چيزيم ميشد . دلم ميخواست گريه كنم .
آن هم كه نميشد . پاشدم با گلنار رقصيدم . چه كنيم؟ كاجي به ازهيچي .
گلنار خودش را به من ميچسباند و باخنده ميگفت:

- چشمت را ببند ، خيال كن منو چهره .
كاش ميشد به خيال ساخت ! گرفتاريش كمتر بود ...

چهارشنبه ۷ اردیبهشت

برنامه امتحان هارا داده اند . نهم خرداد شروع ميشود . اين روزها
خوب كار ميكنم . اميدواري زيادي هم دارم . اما ، در كنكور دانشگاه چه
گلي به سر خودم بز نم ، نميدانم . ميخواهم براي داروسازي نام نويسي
كنم . منو چهر ميتواند برام كمك خوبي باشد .

تو مدرسه همه اش حرف امتحان و كنكور است . حتى آن هائي كه
از همه لش ترند ، جنب و جوشي دارند . ميخواهند تو كنكور شركت
كنند . خوب ، ديگر ، سنگ مفت و گنجشك مفت ... تنها ، پوران زماني
گوشش به اين حرفها بدهكار نيست . رك و راست ميگويد: «بچه ها ، قبول
بشم يانشم ، امسال بايد شوهر بكنم . مردم بس كه با x و y كلنجار رفتن .
هيچ بي پيري هم پيدا نشد بگه : با باخترت به چند؟»

ازميان دخترهاي كلاسمان ، چندتائي ميروند خارج . ميژه را
پدرش ميخواهد بفرستد ، آلمان ، - شيمي مواد رنگي . خوش بحالش ! ازهمين
حالا جاش تو كارخانه باپاش محفوظ است . ديگر درد سر كار پيدا كردن
نخواهد داشت .

من به هيچ كس نگفته ام برام خواستگار آمده . نميدانم چرا بنظرم

عازیتی می‌آد . نمیتوانم باور کنم .

جمعه ۹ اردیبهشت

رویهم مجلس رنگینی بود. بیست نفری میشدند. هم از طرف ما، هم از طرف منوچهر . بابا انگار تو کلاس بهداشت صحرائی سخنرانی میکرد. غیب میگرفت و از «افتخاری که خواسته بودند نصیب کنند» سرافراز بود. امیدوار بود که «وصلت فرخنده‌ای» باشد. عموی منوچهر هم در همین زمینه داد سخن داد. جالب بود. چیزی از عروسکبازی بچه‌ها داشت . من پهلوی منوچهر نشسته بودم . نگاههایی که به من دوخته بود ناراحتم میکرد. نمیتوانستم سر مرا بالا بگیرم دلم میزد و گونه‌هام داغ بود. منوچهر دستم را گرفت و حلقه‌ای را که مادرش بدستش داده بود به انگشتم گذاشت. کف دستش گرم و نمناک بود. من تنها انگشتهای کلفت و کوتاهش را که موهای درشت سیاهی پیشش روئیده بود، میدیدم و دلم برای دست نازک و رنگ پریده خودم ، که تو چنگش گرفتار مانده بود، میسوخت . وقتی که نوبت من رسید که حلقه به انگشتم بکنم ، دیگر بیچاره شدم. میلرزیدم. حلقه نمیرفت و من بیخود زور میزدم . آهسته با لبخند گفتم :

— بچرخانیدش .

چرخاندم و کار درست شد. خنده‌ام گرفت. داشتم می‌ترکیدم. از فکرم گذشته بود: «نوبت من هم میرسد که آهسته تو گوشش بخوانم : آها، ده بچرخانیدش!»

خوب. مبارک باشد. دیگر نامزد هستیم. همه دست زدند. گلزار

شیرینی آورد. من یکی برداشتم و به منوچهر دادم. به‌دهن گذاشت. بعد خودش به من شیرینی خورد. خوب بود. بابا گل از گلش شکفته بود. شمسی خانم نگاه شاد و آرامی داشت. شاید نفس راحتی میکشید: «این یکیش. تا نوبت آن دو تا کی برسه.»

مادر منوچهر، وقتی که شیرینی پیمایش نگه‌داشتم، دست‌ها را پیش آورد و پیشانی و گونه‌ها را بوسید.

جای ماما نم خالی بود.

دوشنبه ۱۴ اردیبهشت

سربش منوچهر آمد و نیم‌ساعتی با هم نشستیم. البته، خیلی رسمی. از درس‌ها پرسید. گفت هراشکالی دارم ازش پرسم. اشکالی نداشتم، یعنی نمی‌خواستم داشته باشم. از کنکور دارو-سازی اطلاعاتی ازش خواستم. چیزهایی گفت که چندان تازگی نداشتم. ولی مهم نبود. منظور بیشتر آشنائی بود. امشب به چشم خریداری نگاهش کردم. صورت کم و بیش کشیده‌ای دارد، بالبهای درشت پررنگ و چانه نسبتاً بزرگ. وقتی که می‌خندد، گونه‌هاش چال می‌افتد و ردیف دندانهای بهم چسبیده درشتش برق می‌زند و آدم انگار تیزیش را تو گوشت تن خودش حس می‌کند. از خنده‌اش خوشم نیامد. رنگ بیرحمانه‌ای دارد. تو نگاه سبز چشم‌هاش هم از نزدیک چیز ترس‌آوری هست.

قرار گذاشتیم جمعه‌ها و عصر یکی از روزهای وسط هفته با هم برویم بیرون. اما نباید وقتمان راز یاد بگیرد، هر دو مان این یکی دو ماهه خیلی کار داریم.

وقت رفتن، همه‌مان را برای پنجشنبه شب از طرف خواهرش به‌شام دعوت کرده .

دم در دست ساده‌ای به‌هم دادیم .

جمعه ۱۶ اردیبهشت

خانهٔ خواهر بزرگ منوچهر دیشب میدان خودنمایی دو خانواده بود. چه دوستی‌ها و دشمنی‌ها که از همین برخورد سرچشمه بگیرد. بابا دلش محکم بود. فارغ و آسوده رو عنوان دکتري و درجهٔ سرهنگيش لمیده بود و بلند حرف ميزد و ميخنديد و دانسته و ندانسته دلبری ميکرد. اما شمسی خانم... محیط بیگانه بود و او را تولاك خودش پس ميزد. حرفپاش بریده و کوتاه بود و لپخند ظریفش مثل ماسک نرمی به‌صورتش ماسیده بود. خواهرهای منوچهر، دیگر جولان میدادند. خیلی هم باخودشان ور رفته بودند: موهای تازه از زیر دست سلمانی درآمده، جواهر ورخت نیمد کولته، کفش و کیف یادگار آخرین سفر اروپای شوهرشان... خیلی هم سرزبان دارو خودمانی. هر چه این میگفت، آن یکی شاخ و برگي به‌اش ميزد. مادر هم چشم‌های سبز گود گرفته‌اش را به دهانشان دوخته بود و گاه بادو تا کلمه پای حرفشان صحنه میگذاشت .

من و گلنار کنار هم نشسته بودیم. خیلی مؤدب. گاه پیچ‌پچی میکردیم و لیمان را از خنده گاز می‌گرفتیم. روبرومان، منوچهر خودش را با خواهرزادهٔ کوچکش مشغول کرده بود.

– ایرج جان، برامان نمی‌رقصی؟

بچه خودش را لوس میکرد، ابروهارا بالا میزد و چشم‌ها را به‌سقف

میدوخت و دندانهای فاصله دارو کرم خورده‌اش را به‌خنده بیرون میداد:
« نیچ ! »

– پس بخوان: اوله، چاچا!

– نیچ !

مادر بزرگ بانگه بی‌طاقت میگفت:

– آخر، پسرم خجالت میکشه .

شمسی خانم دیگر بهانه‌ای پیدا کرد و تامدتی دست بردارش نبود:

– ما که نگاه نمیکنیم. رومان هم برمیگردانیم. آه!...

شوهر خواهر منوچهر آمد. تند و مختصر سلام و تعارفی کرد و

نشست. بهتر بگویم، پا رویا لم داد. پنجه‌های پهن و پر گوشتش زان روی

دسته‌های مبل ول کرده بود و وانمود میکرد که خسته‌است. از بابا پرسید:

– یك ویسکی باسودا، جناب سرهنگ!... مخالف که نیستید؟

– متشکرم. هر چند برای زخم معده‌ام میترسم.

بی‌کمترین نگرانی – حتی به‌دروغ – برای زخم معده‌با‌با، روبه

زنش کرد:

– مهری جان، آن بساط ویسکی‌را بیار، همین‌جا پیش خودم.

نمی‌خواهم مزاحم باشم. توبه کارت برس.

تورفتارش زمختی و بی‌بندوباری نوکیسه‌ها بود. پیدا بود که همه

ازش حساب می‌برند و رویهم حوصله‌اش را ندارند. از خواهر زنش پرسید:

– خوب، سودابه خانم، از مهدی‌خان چه خبر؟ کی بناست بیاد؟

– نوشته دوماه دیگر باز کار داره.

– من اگر جاش بودم ، حالا که پاش افتاده، نمایندگی یکی دوتا کارخانه را آنجا دست و پامی‌کردم و دیگر نمی‌ماندم نان دولت‌دا بخورم.
– برای چی؟ همه که نباید تاجر و کارخانه دار باشند .

– گفتم. من اگر جاش بودم، کار دولت راول می‌کردم. برکت توش نیست .

وروش را کرد به بابا :

– دروغ می‌گم، جناب سرهنگ ؟

بابا یکسر وامانده بود :

– چه عرض کنم. شاید.

میزشام مفصل چیده شده بود . وجه قدر گل از باغچه‌شان آورده بودند! معلوم بود که بیشتر برای رنگ آمیزی و تماشااست، مثل همه چیز این خانه. سالاد خوری چوبی کار ژاپن باقاشق و چنگال از همان جنس، تنگ و لیوان بلور نازک تراش، بشقاب‌های ریز و درشت با نقش ساده و ظریف که زولبۀ همه‌شان نوشته بود: «سفارش مخصوص آقای عبدالوهاب فزون- مایه.» بابایک نظر نگاه کرد و لبخند نازکی زد. خوشش آمده بود. مہری خانم نگاهش را قاپید و باسرو روی شکفته گفت :

– این‌ها را مدیر کارخانه‌ای که عبدل در ژاپن ازش دیدن کرده ، تازگی برایش هدیه فرستاده .

از ژاپن یاد گارهای دیگری هم تو سالن دیده بودم: توی یک قفسه شیشه‌ای منبت کار، یک عروسک بزرگ ژاپنی با کیمونو و چتر ، و بالا و پائیش، چندتا عروسک دیگر. راستی که قشنگ بود. چقدر دل‌م میخواست

آن بزرگه‌ها به من می‌دادند. آن دیگر عروسک نیست. دوست و محرم رازاست. ولی بیچاره را زندانیش کرده بودند و گمانم، سال تا سال، کسی پیدا نمیشد که يك کلامه باش درددل بکند.

بعد از شام، بزرگترها گرم صحبت شدند. سودابه هم گلنار را به حرف گرفت. منوچهر آمد پهلوی من نشست. پرسید:

- کسل که نشدی؟

- نه. برای چی؟

- اولین باره که آمده‌ای، آشنا نیستی ...

- این جور جاها، اگر مجبور نباشم حرف بزنم، به‌ام خیلی خوش میگذره. چیزهای تازه، آدم‌های تازه ...

- آدم به فکر میافته، نیست؟ مثل يك مسئله ریاضی که باید جوابش را پیدا کرد.

- نه. از ریاضی خوشم نمی‌آد. خودتازگی هر چیز.

تونگاه سبزش اضطرابی موج زد که زود تو سایه انبوه مژه‌هاش گریخت. گفت:

- و روزی که تازه کهنه شد، چی؟

سرخ شدم و خندیدم. نمی‌دانستم چه بگویم. انگار به خودش گرفته بود. من که همچو منظوری نداشتم ... ولی، دیگر شیطنتم گل کرد. گفتم:

- کهنه‌ها صاف وصیقل شده‌اند. نگاه روشن براحتی می‌لغزه و میگذره ...

نگذاشت جلو تر بروم. بتندی پرسید:

— ومیره دنبال تازه‌های دیگر، ها؟

خوشم نیامد. فکرش تو زمینه خاصی میکاوید. بی آن که خود خواسته باشم، لحن خشکی گرفتم:

— لزومی نداره بره.

وردم رابر گرداندم و به حرفهای تو مجلس گوش دادم. بابا از آمریکا و آقای فزون مایه از ژاپن تعریف میکرد. هر که تو عالم خودش بود. وقت برگشتن، چند دقیقه‌ای همه ساکت بودیم. بابا ماشین مدل ده سال پیش مان را راه میبرد. گفت:

— هما، چه طور بود؟ خوب بود، ها؟

و همان آن به شمس خانم، که پهلو دستش نشسته بود، رو کرد:

— این جور که می گفت، گمانم تو چهارپنج تا معامله کلان دست

داره. باید مرد با جریزه‌ای باشه.

پیدا بود که بابا از حال دارد روش حساب می کند. برای روزمبادا.



امروز تو خانه ماندم و درس خواندم. راست بگویم، فکر و حواسم بیشتر هرز میگشت. منوچهر بدموقعی تو زندگی من وارد شد. بیچاره، منوچهر! تازه‌ای که از کهنه شدن ترس دارد. چرا؟ مگر دونقری، دست به دست هم، نمیشود تازه‌های دنیا را کهنه کرد؟

سه‌شنبه ۳۰ اردیبهشت

هواداشت تاریک میشد، که منوچهر آمد. يك شیشه عطر مولینو برام

آورد، بایک جفت جوراب نایلن. خواهش کرد برویم کمی قدم بزنیم و تو کافه بستنی بخوریم .

- آخر دوره هام هنوز خیلش مانده. کاردارم .

- زیاد بیرون نمی مانیم . خود من هم خیلی کاردارم . الآن از آزمایشگاه می آم .

رفتم به شمسی خانم گفتم . گردنش را کج کرد :

- بابات در این باره چیزی نگفته . ولی مانعی نداده ، بشرط آن که هنگامه هم با اتان بیاد .

امان از این امل بازی ها !

هنگامه را خبر کردم . فردا امتحان دارد . ولی بستنی هم چیزی نیست که بتواند از اش بگذرد . سه نفری رفتیم . خیابان پهلوی ، باشلوعی و رفت و آمد ماشین ها و آن چنارهای بلند کنار جو که روشنائی رنگارنگ مغازه ها توشاخ و برگش نشسته ، ما را با خودمان تنها می گذاشت . گپ زنان به چهارراه رسیدیم و از آنجا توشا هر ضا پیچیدیم . هنگامه دوسه قدم جلو میرفت و باز می آمد تودست و پامان گیر می کرد . انگار راه رفتن از یادش رفته بود . ولی ، دخترک آب زیر گاه ، گمانم علاقه خاصی به حرفهایمان داشت . میخواست سروگوشی آب بدهد ، هر چند حرفهایمان ساده و روراست بود ، و نمیتوانست هم غیر از این باشد : خریدهای که در پیش داشتیم ، رفتن پیش خیاط و جواهر ساز و از این جور چیزها .

تو کافه ای رفتیم و نشستیم . مؤدب ، مثل دوتا دختر بچه باللله شان .

نه خنده ای ، نه شوخی و متلکی . دیگر کم مانده بود که منوچهر به ما

بگوید چه جور قاشق را به دهن ببریم . اصلا این جوان به اندازه يك دماوند جا افتاده و سنگین است . بگذار این چند روزه امتحان بگذرد ، باید خوب تکانش بدهم . مثل بزغاله واداره جست و خیزش میکنم .

وقتی که برگشتم ، در را هوشنگ رومان باز کرد . این روزها که نامزدیم جدی شده ، حس میکنم که هوشنگ بامن سرسنگین است . دیگر سر به سرم نمیگذارد و « خانم دکتر » صدام نمی کند . سرمیز غذا ، گاه می بینم که بهمن خیره میشود و فراموش میکند لقمه را فروبرد . تو نگاهش يك جور سرگشتگی است ، مثل کسی که بالاسر مریضی نشسته و میدانند که رفتنی است . نازی ، هوشنگ ! من این جور احساساتی نمی شناختمش . باری ، منوچهر را که دید ، از رفت . سلام سردی کرد و مثل چوب خشك ایستاد . معرفیش کردم :

— برادرم ، هوشنگ .

— ها ، ندیده بودمشان . خوشوقتم .

و بادیدن قیافه سرد هوشنگ ، بامن دست داد و گفت :

— خدا حافظ ، تاجمه .

— صبحش ، برای آن که بعد از ظهر باید بشینم و درس بخوانم .

پنجشنبه ۲۲ اردیبهشت

دیشب خوابی دیدم . تو باغی بودم . بوته های گل سرخ ، با گلهای درشت . پای یکی رفتم که بوش کنم . اما دیگر گل نبود ، آشیانه گنجشک یا بلبل بود . دوتائی پرهاشان را یاد کرده کنار هم چسبیده بودند و جیک جیک میکردند . مرا میدیدند و تکان نمی خوردند . برداشتمشان

و گذاشتم کف دست خودم. یکسر رام بودند. مدتی نوازششان کردم و بعد دستم را تکان دادم و پیراندیشان. هر کدام از طرفی پرواز کردند و رفتند؛ رفتند، تا از چشم ناپدید شدند.

جمعه ۲۳ اریبهشت

صبح بامنوچهر بیرون رفتم، من و او تنها. بابا اجازه داده بود. از خانه به قصد سینما حرکت کردیم، ولی من نقشه دیگری داشتم. این روزها خیلی فکر کرده‌ام، دیشب هم تامدتی خوابم نبرد. آیا داستان مامان را نباید به منوچهر گفت؟ او خیال میکند که شمس خانم مادر من است، البته یک مادر جوان. لابد زود شوهر کرده و خوب هم مانده... چه بهتر! دخترش هم به خودش خواهد رفت.

ولی مقصود من تنها سواس درستی و راستی نیست. می‌خواهم آزمایشی هم از منوچهر کرده باشم. برخوردش با این مسئله چه خواهد بود؟ برای آن که دیر یا زود با آن رو برو خواهد شد.

به‌اش گفتم:

- چه طوره سینما را بگذاریم برای یک روز دیگر؟

- برای چی؟

- بریم پیش مامان. یک ماهه ندیده‌امش.

باسرو روی گیج نگاهم کرد:

- یک ماهه مامان را ندیده‌ای؟

- خوب، نه. من که گفتم.

- پس، شمس خانم...؟

- نامادریمه. مگر همیشه ؟
- چرا... ولی ...
- ولی، چی ؟
- چه مانعی داشت از اول میگفتی ؟
- کدام اول ؟
- همان وقت... که حرف از سینما بود .
- آخر، تو خانه نمیتونستم . بابا نمیگذاره ماییش مامان بریم،
نمیخواه بینیمش .
- چرا ؟
- لجم گرفت. بتندی گفتم :
- از شما مردها باید پرسید .
- من که نمیدانم. لابد علتی داشته...
وقتی که دید تا گوشه‌ام سرخ شده‌ام و بدجوری نگاهش میکنم،
زود حرفش را درز گرفت و پس از کمی سکوت پرسید :
- خوب، حالا مامان تان کجاست؟ لابد شوهر کرده، خانه زندگی
تازه بهم زده ؟
- نه ، تك تنها تودوتا اطاق زندگی میکنه . حالا بریم، خودت
می بینی .
- توپانار از تا کسی پیاده شدیم. قیافه‌اش گرفته بود . کوچۀ دراز
خاکی را تانیمه رفتیم، دیگر طاقت نیاورد. غرزد :
- توتهران به این بزرگی، جاقحط بود!

چیزی نگفتم، ولی انگار دلم سوراخ شد و خون ریخت.

رفتیم. خوشبختانه خانه از داخل جلوهٔ بهتری داشت. يك خانه کهنه‌ساز با حیاط باغچه بندی‌شده و حاشیهٔ سبز شمشاد، دو تاکاج بلند و يك بیدمجنون، يك حوض هم‌بادیوارهٔ سنگی آن وسط. در دو طرف، ایوان های باریک سرتاسری، بادیوارهای سفید و ستون‌های گچی و ردیف در و پنجره‌هایی که توایوان باز میشود. رویهم، احساس خنکی و سرسبزی، - پاکیزگی درویشانه.

مامان خوشامد گفت:

-- مبارك باشه! به هم پیروشاد بشید!

منوچهر بالبخند نازکی تشکر کرد. از آن گرفتگی توراه هیچ تصویرتش دیده نمیشد. آرام و باوقار نشسته بود. مامان از بیمارستان خودش حرف زد. چندتا دکترا اسم برد. منوچهر پرسید:

-- شما آنجا چه سمتی دارید، خانم؟

-- سرپرستار بخش جراحی هستم.

-- بله.

و منوچهر دیگر چیزی نگفت. من توجه نکردم. با مامان صحبتیم گرم شده بود و از هر دوی با هم حرف زدیم. وقت رفتن، مامان با ما تا دم در آمد.

اما همان، این چندمدت که پیشم نیامدی، دست کم میتونستی با تلفن خبری ازم بگیری. یکسر نگران شده بودم.

و با آرنجش به پهلوام زد. همان وقت مقصودش را فهمیدم. گفتم:

— فرصت نکردم، مامان. از تو خانه هم که نمیشد.
ولی حالا، حدس میزنم چیز گفتمی دارد که میخواهد تنهایی بامن
در میان بگذارد.

به خانه برگشتیم. باباخواست منوچهر را برای ناهار نگهدارد،
خیلی هم اصرار کرد. ولی او عذر آورد که مادرش منتظر است و ماند.
بابا گفت:

— خوب، ولی جمعه آینده از صبح میریم کرج. شما ساعت هفت
اینجا باشید. زودتر راه بیفتیم، بهتره.

یکشنبه ۲۵ اردیبهشت

گفتگوی تلفنی امروز بامامان:

— مامان، شما هستید؟ سلام!

— سلام، هاجان. حالت چه طوره؟

.....

— مامان، آن روز گمانم بامن حرفی داشتید. اشتباه که نکرده‌ام؟

— نه، جانم. دوسه کلمه میخواستم راجع به منوچهر بهات بگم.

جوان استخوان داری به نظر می‌آد. از همان اول ازش خوشم آمد. اما

بهتره همه چی را ازحالا برایش روشن بکنی. تو زندگی تو، دختر جان،

چیزی که جای حرف باشه نیست، مگر از طرف من. میترسم بعدها از این

بابت میانتان بگومگوئی در بگیره.

— این چه حرفی است، مامان؟ چه بگومگوئی؟

— خوب، دیگر. او برای دختر سرهنگ و د کتر آمده، بعد می -

بینه که ...

– من هم آن روز بیشتر برای همین آوردمش پیشتان .

– خوب، بعد که رفتید، چه گفت؟

– هیچ حرفی نزد. من هم، راستش، جرأت نکردم... بنظرم باید

حوصله داشت، تا کم کم عادت بکنه .

– بین، هما، هیچ لازم نمیدانم و نمیخوام سنگی تورا زنده گیت

باشم. درمورد من با اش سخت نگیر. آن طور که دیدم، گمانم دیگر هرگز

نخواد با من روبرو بشه. شاید هم، مثل بابات، تورا از آمدن پیش من مانع

بشه. عیبی نداره. مبادا خامی بکنی. من به تنهایی عادت کرده‌ام. ازدور

تورا خوشبخت بینم، برام کافی است. حرفم همین بود.

– نه، مامان، نه. من يك دل بیشتر ندارم . همه آن‌هائی که برام

عزیزند، باید بتوانند تو همین دل کوچولوم باهم بسازند. چاره نیست .

سه‌شنبه ۲۷ اردیبهشت

منوچهر آمد و يك جا پودری بسیار قشنگ برام آورد. اتفاقاً این بار هم

هوشنگ رفته بود دم در. خیلی سرد باش بر خورد کرد:

– باهما کار داشتید؟ بگذارید بینم هستش .

و بیچاره را حاج و واج آنجا کاشت و خودش آمد. از همان سرپله‌ها

فریاد زد :

– هما، هما! بیا، دم در می‌خواهندت .

دویدم و منوچهر را آوردم تو و با خنده ساختگی گفتم :

– همیشه از این شوخی‌ها داره. می‌خواه لج مرا در بیاره .

بیرون ، تومتهایی نشستیم . گلدان بزرگ یاسمان روئیه نرده ، کنج دیوار، بود و عطر گلپای نیم بازش مثل بال پروانه توهوا موج میزد . مستی ابن بوی خوش یا چیز دیگر؟ نمیدانم . منوچهر تازه امروز جلوۀ نامزدی به خود گرفت . لبخند شیرین و هوسباری داشت . دستم را پنهانی می گرفت و فشار میداد . يك يك انگشت هام را نوازش میکرد . نگاه داغش آهسته تصویرت من می لغزید ، و مثل زنبور عسل که تو گل و گیاه بگردد ، از نرمۀ گوش رویشانی ، و از کرک های زیر چانه تو فور رفتگی گریبانم می نشست ، و هر بار با سماجت به لبهایم دوخته میشد . و من آن را حس میکردم . و لرزه شیرینی زیر پوستم میدوید . خوب شد در جای سر پوشیده ای نبودیم . و گرنه کارمان خیلی زود به بوسه و آغوش میکشید .

با آن که از پیش تصمیم داشتم درباره مامان با اش حرف بزنم و آنچه را که ناچار روزی از زبان بدخواه به گوشش خواهد رسید با اش در میان بگذارم ، اما بکلی از یادم رفت . حرف مان از هوشنگ شروع شد و به خلبازی های تو مدرسه رفت . او هم از زندگی دانشجویی و از استادها چیزهای بامزه ای گفت .

وقت رفتن ، يك شاخه پرغنچه یاس کندم و دادم دستش .

پنجشنبه ۲۹ اردیبهشت

خواهرهای منوچهر ده و نیم صبح آمدند و باتفاق شمس خانم رفتیم بیرون . تا يك بعد از ظهر مغازه های شاهرضا و لاله زار و اسلامبول را زیر پا گذاشتیم و چند قواره پارچه پیراهنی و کت دامنی خریدیم ، بادو تا کیف و چند دست زیرپوش و جوراب و غیره . دو جفت کفش هم سفارش دادیم .

پارچه‌ها را بردیم پیش خیاط. سودابه خانم. آنجا به منوچهر تلفن زدیم و،
تامدل‌ها را انتخاب کردیم و خیاط اندازه‌ها را گرفت، منوچهر خودش
را به ما رساند. باهم رفتیم تویک رستوران تخت جمشید، ناهار خوردیم.
ساعت نزدیک سه بود که به خانه برگشتیم.

واخ! دیگر چه قدر خسته بودم! دلم پی هیچ کاری نمیرفت. رو تختم
دراز کشیدم و برای راحتی وجدانم کتابی را باز کردم. ولی زود خوابم
برد. یک ربع بهشش بیدار شدم. سرم درد میکرد. یک روزم به‌هدر رفت.
فرداهم که بناست برویم کرج.

دوشنبه ۲ خرداد

سه روز گذشت. دیگر ساکت شده‌ام. هیچ میشد تصور کرد
جدائی دوتازندگی که تازه داشت بهم جوش میخورد، تا این حد دردناک
باشد؛ گمانم زن‌هائی که کورتاژمی کنند باید همچو دردی داشته باشند.
یک زندگی است که کنده میشود...

سه روز گذشت. دیگر به‌ت‌زده و گیج نیستم. ولی، خدا! چه بود
و چه جور گذشت؟ میبایست مثل هر روز با همه بجوشم. حرف بزنم،
درس بخوانم و شب، تو تاریکی و سکوت خانه، برای آن که حق حق
گریه‌ام بیدارشان نکند، سرم را تو بالش فرو ببرم و پشت دستم را گاز
بگیرم...

ولی خودم کردم و خودم خواستم. پشیمان هم نیستم.

تو خانه، هنوز هیچکس نمیداند. همین قدر دیده‌اند که وقت
برگشتن باهم سرسنگین هستیم. خوب، میان دوتا نامزد از این چیزها

پیش می آید . اهمیتی ندارد . ولی شمسی خانم امروز تعجب می کرد
چرا حلقه نامزدی تو دستم نیست . گفتم :

- برام تنگ بود ، آوردمش بیرون .

- گمان نکنم ... تازه ، تو این روزها لاغرتر شده ای .

لبخند یخ بسته ای زدم و تو چشمپاش نگاه خواباندم . روش نشد
بیش از این کنجکاو ی بکنند . اما کافی بود يك ذره سر گشتگی واضطراب
نشان بدهم ، که خواسته باشد به استنطاقم بکشد . نمیخوام . درخوب بود ،
نمی خوام تو زندگیم دخالتی بکنند . به او چه ؟

اما ، آخ ! صبح مان چه خوب شروع شده بود ! چه سرسبزی و
و چه آرامشی تو باغ دانشکده کشاورزی بود ! خیابان ورودی باطاق
بلند درخت ها که سایه روشن سبکش تا دور می رفت ؛ سمت راست ، کردها و
باغچه های پر گل و درخت که هر کدامش بر چسبی بانام فارسی و لاتین
داشت ؛ سمت چپ هم ، میان ردیف خانه های استادان و کارمندان دانشکده ،
خانه میزبان ما - دکتر کیان زاد ...

آن ها منتظر ما بودند . برامان میز و صندلی تاشو تو سایه نارون
و افرا چیده بودند . نشستیم . هر رمز و هنگامه مثل از زندان گریخته ها
شروع کردند به دویدن و لای پرچین های سبز و پشت بوته های شمشاد
قایم شدن . دختر های دکتر ، که از هنگامه کمی بزرگترند ، چای
آوردند . بابا و دکتر جا خوش کردند و باز خاطرات دوران دبیرستان شان
را پیش کشیدند . و ما ، شاید برای بیستمین بار ، داستان آن جوانك
همدوره شان را شنیدیم که هر گز خردل ندیده بود و يك روز تورستوران

آن را مثل کره رونانش مالیده بود. یا داستان آن دیر عربی که عادت داشت وقت درس گفتن چشمپاش را ببندد. یکروز که داشت ضرب میضرب را صرف می کرد، بچه‌ها یکی یکی آرام از کلاس بیرون رفتند. و وقتی که او چشم باز کرد، دیگر کسی نبود.

دیگر حوصله‌ام از این حرفها سررفته بود. اما برای منوچهر تازگی داشت. میخندید. گرچه، شاید هم از ناچاری بود. دزدانه نگاهم می کرد. همدیگر را نگاه می کردیم. دلم می خواست برویم، دوتائی گردش بکنیم. البته، بهانه لازم بود. پاشدم، دخترها را جمع کردم و باهم به راه افتادیم. خواه ناخواه، مردها و شمسی خانم هم پاشدند و با ما آمدند. دکتر راهنمائی مان می کرد. به همه جا سری زدیم و عکس انداختیم. پس از يك ساعت یا کمی بیشتر پیرها را خسته و مانده آوردیم سر جاشان تو سایه نارون و افرا کاشتیم. دیگر افسار سرخود بودیم، هوشنگ چرخ دکتر را سوار شد و رفت. گلزار بادخترهای میزبان تو خیابان جلوخانه میگشتند و وراجی می کردند. من و منوچهر راه مان را پشت محوطه خانه کج کردیم و به خواست دل مان گم شدیم. منوچهر دستم را گرفت و انگشت هاش را لای انگشت های من قلاب کرد. می رفتیم. از این جا و آن جا، آسمان وریمان حرف میزدیم. حرفمان ساده و سرسری بود، اما تو دل مان خاموشی سر کشی میجو شید. هوا سبک بود. خودمان هم انگار تو هوا راه میرفتیم. نسیم بازیگوش بوی گندم زارهای نزدیک را می آورد. چرخه چرخ ریسک تو شاخه‌ها در کار بود. يك بلبل داشت از دور میخواند. بالای سرمان قمری نانه عاشقی سر میداد. منوچهر

غافلگیر دستم را پس پشت کشاند و به يك حرکت مرا به سينه اش چسبانده لبهای داغش مثل گل آتش بالای گونه چیم نشست و نفسش تواله گوشم پیچید. بی اختیار خودم را عقب کشیدم. ولی، بعد، چه انتظار شیرینی دلم را مالش میداد. پوست پس گردنم مور مور میشد و میلرزید. قلبم بی حیام می زد. اخم کردم که نفهمد چقدر خوشم آمده است و چقدر باز تشنه همچو بوسه غافلگیری هستم. میرفتم. منوچهر - بعرضه - دیر می کرد. گاه گذار، سرو کله یکی تو خیابان پیدا می شد و او بیشتر تولاك خودش فرو می رفت. دستم را از دستش کشیدم و یکی زدم به پشتش و دويدم :

- از تو !

اما صدای پایش را پشت سرم نشنیدم. روم را بر گرداندم. نه، راستی، آقا عارش میشد بدود. سلانه سلانه می آمد و لبخند می زد. لجم گرفت. ایستادم، سرش داد زدم :

- ده، زود باش بدو! آقا می ترسه دنبه اش آب بشه !

خندید :

-- همچو بی ترس هم نیست، چون که دیگر صاحب داره. خنده ام گرفت. سرم را آوردم پایین و گذاشتم به دو. به هر صورت، ولم که نمی کرد تنها برم. در واقع هم، دنبال من شروع کرد به دويدن. اول کمی سست، اما بعد با قدم های ریز و تند، - انگار یکی با چرخ داشت چیز می دوخت. سیصد قدمی نرفته بودم که دوتا بازو از پشت مرا گرفت و نگه داشت. نفس زنان گفت :

... کجا ، به این تندی ؟

و نگاه سبز سایه نشسته اش چه شیرین میخندید! گفتم :

... دیگر بریم . دلواپس میشند .

اما دروغ بود ، دلم میخواست دوتائی تاشب ، تاشبها و روزها ،
مثل دوتا آهو تو آن باغ بگردیم .
آمدیم .

پس از ناهار ، درست تو گرمای بعد از ظهر ، هر مز و هنگامه را
برداشتیم و رفتیم بگردیم . جای دنجی میخواستیم که بتوانیم باهم باشیم .
کنار نهری که از گوشه باغ میگذرد و درختها سایه سنگینی روش
میریزند ، نشستیم . هر مز و هنگامه بازی می کردند . کاری به ما
نداشتند . ما حرف می زدیم . از زندگی آینده مان ، از بچه هایی که خواهیم
داشت ، ... گرچه نه بداین زودی ها ، میبایست اول من دانشکده ام را تمام
بکنم ... کم کم حرف مان به مامان کشید . داستانش را بی کم و کاست برای
منوچهر گفتم و روی این نکته که من میوه عشقشان هستم تکیه کردم .
آن هم نه برای لاف و گزاف ، نه برای آن که چشمه اش را از تعجب
وا کند . برای این که تو کار مامانم جرأت بود و گذشت بود . و همین هم
هست که زیباست ، ... مثل يك گل نایاب . اما ، بابا این زیبایی را نفهمید ،
حقش را نشناخت . آخر هم لگدمالش کرد . مارا لگدمال کرد .

یادم نیست در این زمینه چه چیزهایی به منوچهر گفتم . لابد يك
مشت جمله های احساساتی . اهمیتی ندارد . همین قدر ، صریح گوشزد
کردم که رفنار ناشایست بابا تو زندگی من جبران خواهد شد . پرسید :

— به چه ترتیب؟

— مادرهامان درست در يك پايه خواهند بود. هملن محبت، همان احترام، همان رفت و آمد آزادانه ...

پيشانيش چين برداشت. مدتی توفکر بود. سرش را بلند کرد و گفت:

— نه. درد سر خواهيم داشت.

— چه دردسری؟ تضميمش با خودماست.

— نه. پدريت نخواهد خواست. مادرمن و خواهرهام روی خوش

نشان نخواهند داد. شمسی خانم هم که ديگر جای خودداره.

اهه! خودش را داشت پشت سراين و آن پنهان ميکرد. گفتم:

— به آنها کار نداشته باش. خودت چه ميگي؟

— خودم؟ خوب، چه بايد بگم؟

— ازت می پرسم.

— راستش، خوشم نميآد که مادر زنم تو زندگيش لغزشي داشته

و حالا همه کاره زنم باشه.

سرش را انداخت پائين. حرف گنده اش را زده بود. من، صورتم

يك پارچه آتش بود. چشمم را پرده اشك ميپوشاند. ناخن هام را تونر مه

دستم فرو بردم و نفس بلندی کشيدم. پرسيدم:

— مگر دوست داشتن لغزشه؟

— خود دوست داشتن، نه.

— آن بوسه صبح مان چه طور؟

- نه. تو نامزد منی.

حلقه را از دستم در آوردم و دادم به خودش :

- بفرمائید .

رنگش پرید. هاج و واج نگاهم کرد. بعد سرش را آورد پایین. وارفته بود. نگاهی کرد. بچه‌ها دور بودند. سرش را بادو دست گرفتم و بوسیدمش. گفتم :

- این بوسه شاید یکسال بیشتر تأخیر داره . اما میخوام خوب بدانی که بحساب نامزدی اصلانیت.

رنگ روش شکفته شد. جرأت پیدا کرد. دستش را دور کمرم برد:

- پس به کدام حساب ؟

- بحساب آن جوانک سبز چشم، که پارسال تنها لب رودخانه میگون میگشت .

خندید. دستم را گرفت و حلقه را دوباره به انگشتم کرد :

- این را هم همان جوانک برای آن دختر باریک سبزه رو آورده که یک روز غروب مثل سرو بالای تخته سنگها روئیده بود .

گفتگومان جنبه مغالته شیرینی بخود میگرفت. عیبی نداشت . هوای کار دستم بود. باهمان لحن ادامه دادم :

- سروی که بالای تخته سنگها روئیده ، بارگ وریشه اش به سنگ جوش خورده.

- چه کار به سنگ داریم؟ ماسرورا می‌آریم تو باغ می‌نشانیم .

نگاهم را به چشمه‌اش دوختم و جدی گفتم :

— نه ، منوچهر ، نه . مامان تو زندگیم گمشده‌ای بوده که تازه یافته‌امش . دیگر از دستش نمیدم .
 — فراموشش کن . برای زندگی مان بهتره .
 راستی ، دلم سوخت . گفتم :

— چه طور دلت میاد همچو حرفی بزنی ؟ چرا میان مادر خودت و مادر من فرق میگذاری ؟

— آخر ، فرق هست . چرا نمی‌خواهی بینیش ؟
 — می‌بینم . خوب هم می‌بینم . کفه مادرم خیلی سنگین‌تره . برای این که از هزارتا زن یکی دل با گذشت و پرمحبت اورا نداره . ولی حالا بحث‌مان سر این نیست . من می‌خوام ظلمی که بابا در حق همه‌مان — حتی خودش — مرتکب شده ، دیگر ادامه پیدا نکنه .
 — چه ظلمی ؟ بابات اشتباهی ازش سرزده بود ، تصحیحش کرد .
 همین .

— که تو هم اگر بودی ، همین کار را میکردی ؟
 — اگر همان اشتباه را کرده بودم ، البته .
 — فکر کن ، منوچهر . مسئله برام جدی‌است . خیلی جدی‌است .
 — اشتباه تو باز خیلی جدی‌تره .
 — فکر کن ، میگم . برای این که نه تنها مادرم ، بلکه خود مرا داری محکوم میکنی .

خنده سردی کرد :

— چه ربطی داره ؟

– خودت خوب میدانی که ربط داره. تو اطمینانم را ازم میگیری.
دیگر يك نفس خودم را آزاد نخواهم دید، يك قدم بی دغدغه بر نخواهم
داشت. نگاه بدگمان تو و کس و کارت همه جا دنبالم خواهد بود.

– چه حرفی است میزنی!

– همین حالا، این نگاه تو روحم نشسته. از چشم تو دارم به خودم
نگاه میکنم و از خودم میترسم، – از آنچه به زبان بیزبانی میگی که
خواهم شد ...

حوصله اش سر رفت، یا همچو وانمود کرد.

– وا آه! تو هم عجب پیله میکنی!

پاشد. دستم را گرفت و بلندم کرد:

– بیا بریم. بچه ها مدتی است رفته اند.

روبروش ایستادم و گفتم:

– حرف هام دانسته و سنجیده است، بدان. تا سر این موضوع توافق

نکنی، ازدواجمان سر نخواهد گرفت.

یکه خورد. ابروهایش را بالا زد. میدیدم که نرم میشود، ولی یکباره

صورتش و نگاهش مثل یخ سرد شد. گفت:

– نه. برای خودت، برای خودم، برای زندگی مان، میگویم نه.

پدرت روی هوس شما را از مادرتان جدا نکرده. بیشتر از من و تو میدانسته

و تجربه داشته. من به او حق میدم.

– همین؟

– همین!

- پس، دیگر حرفی نداریم. خدا حافظ!
 آمدم. پاهام سست بود. خاموشی گیج و گنگی سرم را فشار میداد.
 منوچهر یکی دو قدم دنبالم می‌آمد. دوسه ساعت باقی روزنمیدانم چه جور
 گذشت. دیگر تاشهر، تادم خانه‌مان، حرفی نزدیم. آنجا با همه دست داد.
 بامن هم دست داد. آهسته گفتم:

- دوشنبه خواهم آمد.

- لازم نیست.

وامروز نیامد.

دیگر نخواهد آمد.

خودم باخودم کردم. همین.

افسانه

یکی بود، یکی نبود. سالها پیش تو شهر ما دختری بود خوش قد و بالا، سرخوسفید مثل دسته گل، با چشم‌های میشی روشن و دو تا گیسوی خرمائی که اگر ولش میکرد تا قوزک پاش می‌آمد. هم خوشگل بود، هم مهربان. از دست و پنجه اش هنر می‌یاد. بهتر از همه دخترهای شهر روی مخمل سوزن میزد و گلدوزی میکرد. مجموعه پوش و بقیچه و جانماز کار او را عروس‌ها با خودشان جهاز می‌بردند و بزرگان به هم تحفه میدادند. خیلی هم خنده‌رو، خوش زبان، خوش آواز: مثل بلبل توی باغ چه چه میزد، میخندید، شاد بود، - آن شادی که از کمال شکفتگی زندگی است. غم و غصه‌ای تو این دنیا نداشت. پدر و مادرش بالاسرش بودند. همین یک دختر را داشتند و برایش می‌مردند.

یک روز این دختر، که می‌گویند اسمش افسانه بود، آمد سر چاه آب بردارد. - آخر، شهر ما آبش از چاه است و در هر خانه‌ای حوض آب و چاه وسط حیاط دست به گردن هم دارند. دختر، همان جور که مشر بهر اپائین

فرستاده بود، عکس سیاه شده خودش را تو دایره روشن آب نگاه میکرد و سرگرم خیال خودش بود. یکباره به نظرش رسید که بالای سرش، از شاخه درخت انجیری که روی چاه سایه می انداخت، کلاغی فریاد میزند:

« قار! قار! افسانه خانم نصیب مرده ها شود! »

همچو شنید و نشیند. انگار تو خواب بود. یکه خورد. ترس برش داشت. پیشانی اش عرق زد و سردش شد. جرأت نداشت سر بلند کند. پس از یکی دودقیقه، کمتر یا بیشتر، به خود آمد و مشرب را تند بالا کشید. وقتی که میخواست از دم چاه برود، نگاهی به بالا، به شاخه های انجیر کرد. چیزی ندید. خانه خاموش بود. آب از آب تکان نمی خورد. حتی ماهی های قرمز توی حوض بیحرکت ایستاده بودند.

انگار کوهی را از روی سینه اش برداشته اند. نفس راحتی کشید. لبخندی زد و با خودش گفت:

« آدم گاه چه خیال ها به سرش میزند! »

آن روز گذشت. روزهای دیگر هم پشت سرش. دختر ماجرا را از یاد برد. تا باریک روز دم چاه آمد که آب بردارد، همان جور که عکس سیاه شده خودش را تو دایره روشن آب میدید، شنید که باز کلاغ میگوید:

« قار! قار! افسانه خانم نصیب مرده ها شود! »

انگار بند دلش پاره شد. دست و پایش بست شد. مشرب را انداخت. به لبه چاه تکیه داد و سرش را میان دودست گرفت و زار زار گریه کرد. حق گریه اش چنان تو چاه پیچید که انگار تو آن تاریکی زنده های سیاه پوش جمع شده اند و به مرگ او اشک میریزند.

باچشم‌هائی که از گریه میسوخت، از آن جارفت. مادرش پلک‌های سرخ و رنگ مهتابیش را که دید، گفت :

— واه! خاک عالم به سرم! چه شده؟

دوید و آمد بغلش کرد. افسانه‌هم سرش را روی سینه مادر گذاشت و مثل ابر بهار اشک ریخت. اما انگار زبانش بند آمده بود. هیچ چیز نمی‌گفت. تا آنکه به اصرار مادرش که التماس میکرد :

— دختر، جگرم را آتش نزن! آخر، بگو ببینم چه‌ات هست.

آنچه را که دوبار از کلاغ شنیده بود برایش حکایت کرد. مادر دل‌داریش داد، کمی هم مسخره‌اش کرد که دیوانه، مگر کلاغ زبان دارد که مثل آدمیزاد حرف بزند؟ یا مگر کلاغ خداست که از غیب خبر داشته باشد؟ نصیب مرده‌ها شدن یعنی چه؟ مرده که، خوب یابد، نصیبش را از دنیا برده و رفته، خدا بیامرز دشت! تو زنده‌ای، تو باید نصیب از زندگی ببری. با این جوانی و رعنائی و هنر که داری، هزار کس تو این شهر خواهان تو هستند، به یک اشاره تو به سرمی‌دوند. همین هفته بناست از خانه رئیس — التجار برای نومه‌شان به خواستگاریت بیایند. تازه، نوۀ رئیس التجار که باشد، پسر شاه و وزیر لایق تو است. و... و... و... مادر از این حرف‌ها میزد و انگار برای دخترش مثل زمانی که بچه بود لالائی میخواند.

دختر کمی آرام گرفت. لبخند غمگینی به روی مادر زد و رفت. اما دیگر زندگی برایش رنگ و بوی شادمانه نداشت. نمی‌خندید. آواز نمی‌خواند. دستش به کار نمی‌رفت. همیشه به فکر گفته آن کلاغ بود. و هر وقت که روی درخت یا پشت بام چشمش به یکی از این پرنده‌های افتاد،

خیال میکرد یا واقعاً هم می‌شنید که میگوید :

«قار! قار! افسانه خانم نصیب مرده‌ها شود!»

دختره يك سر از دل و دماغ افتاد. مثل شمع آب شد. زرد شد. بیمار شد. حالش به هیچ دارو و درمان، به هیچ نذرو نیازی جانیامد. پدر و مادر تو کارش درماندند. نمیدانستند چه‌خاکي به سر بریزند. دخترشان، دختر دردانه‌شان، از دست میرفت. آخر، به فکرشان رسید، یا کسی به‌اشان گفت که او را به سفر ببرند. شاید هوای کوه و دشت و دیدن شهرها و مردم تازه از این هواها بیندازدش. قاطر واسب و کجاوه آوردند و بار سفر بستند و همراه يك قافله راه خراسان در پیش گرفتند. چند روزی که رفتند، راستی راستی دختر جانی گرفت. آب و رنگش کم کمک باز آمد، نشاطی پیدا کرد، صدای خنده‌اش پس از ماه‌ها به گوش رسید. دیگر پدر و مادرش چه ذوق‌ها کردند، خدا میداند. همه گفتند و خودش هم باور کرد که چاره دردش همین سفر بود و بس. و خوب، آدم وقتی که فکری را باورداشت، تنش هم خودش را به قالب آن فکر درمی‌آورد.

يك شب به کاروانسرای رسیدند، - ساختمان بزرگ کهنه‌ای از سنگ، وسط بیابان. در واقع، بیشتر قلعه بود تا کاروانسرا. کی ساخته شده بود و که ساخته بودش، معلوم نبود. قافله‌ها می‌آمدند و میرفتند و این بنا سر جاش بود. همیشه هم کهنه و خاک گرفته و تاریک. درباره‌اش افسانه‌هایی تودهن‌ها بود. می‌گفتند که زیر زمینش گنج هست، یا حیاط خلوتی دارد که طلسم است، یا شب‌های تاریک اول و آخر ماه از ما بهتران به آنجا می‌آیند و، اگر کسی بیدار باشد، دم‌دم‌های سحرصداهاى عجیبی

به گوشش میرسد؛ و از این گونه حرف ها که دروغ و راستش را کس نمی دانست ...

مسافرها فرش و سفره شان را تو حجره ها پهن کردند و شام خوردند و خوابیدند. صبح هم پیش از آفتاب بیدار شدند و بارها را بستند که راه بیفتند. اهل قافله باهیا هو و عجله سوار اسبها و قاطرها میشدند و تو کجاوه ها می نشستند. دختر و پدر و مادرش هم مثل دیگران. اما دختر یکباره یادش آمد که آه! دستمال سفره را بانان و پنیر و یک نصفه مرغ بریان که توش پیچیده بود روی طاقچه حجره جا گذاشته است. دیگر لازم ندید به پدر و مادرش بگوید. شاید هم خجالت کشید. خودش دوید و رفت که زود بیاردش. مهتاب آخر شب هم آنقدر روشن بود که دیگر احتیاجی به چراغ نباشد. کسی از رفتنش خبردار نشد و قافله، پس از چند دقیقه، بادلینگک دلونگک زنگک قاطرها به راه افتاد.

اما از دختر بشنو که وقتی به هشتی کاروانسرا رسید، بجای در بزرگ روبرو، انگار کسی دستش را گرفت و از در کوچکتری که سمت چپ بود بردش تو. همین که پاتوی دالان گذاشت، نفهمید که تنه اش به در خورد یا چه بود که در ناله کنان روپاشنه چرخید. ولی دختر تو جهی نکرد و رفت. دالان سقف کوتاهی داشت، با هوای مانده و نمور. خاموشی و تاریکی اش مثل قیر به تن می چسبید. دختر نفسش می گرفت و سرش گیج می رفت. هر جور بود، قدم تند کرد و خودش را به دهانه روشن تر دالان رساند و نگاهی به داخل حیاط کرد. هیچ چیزش به نظر آشنا نیامد. حیاطی بود چهار گوش، نه چندان بزرگ، بادیوارهای بلند و یک حوض که از وسطش آب می جوشید

وازلبه‌هاش میریخت. درخت و گل و علف‌های هرز که تا از انومیر سیدحیاط راپر کرده بود. دورتا دورش، بقدریک ذرع بلندتر از زمین، ایوان باریکی بود باستون‌های نازک، و پشت سرش اطاق‌ها ردیف‌هم دهن باز کرده. نه سری بود، نه صدائی. فقط زمزمه آهسته آب که میجوشید و میرفت. دختر فهمید که عوضی آمده. اضطرابی به دلش نشست :

« ای وای! حالا میرند و من جامیمانم... دیدی چه خاک به سرم

شد!»

برگشت. خودش را به دررساند. ولی باچه زحمتی! انگار پاهاش به زمین دالان می چسبید و کنده نمیشد. در بسته بود. خدا! تو آن تاریکی هر چه با کلونش و رفت وزور و رزی کرد و کشید، در تکان نخورد که نخورد. مشت و لگدزد، فریاد کشید، بلکه کسی بشنود و به دادش برسد، فایده نکرد. چه وحشتی، چه بغضی گلویش را فشرده! چه تنها و بی پناه بود! چه درمانده بود! همه طرف، سیاهی سرد و نمناک دالان با هوای مانده اش که روی سینه سنگینی میکرد. داشت خفه میشد. و اگر آن روشنائی رنگ پریده دهانه دالان نبود، حق داشت که خود را زنده به گور بداند. ولی همان روشنی، که انگار یک فرسخ دورتر بود، نگاهش را به خود می کشید و دعوتش میکرد. دختر، دلمرده و بغض کرده، آمد و هر قدمی که برمیداشت انگار دستی از پشت سر هلهش میداد. به دهانه دالان که رسید، یکباره خودش را انداخت تو حیاط و روی علف‌ها دراز شد و های های گریه سرداد. چقدر اشک ریخت، خدا میداند! آخر، همانجا خوابش برد. آفتاب تا کمر درخت‌ها پائین آمده بود که دختر چشم باز کرد. نشست.

به دوروبرش نگاه کرد. یادش آمد کجاست و چه جور گرفتار شده. باز گریه‌اش گرفت. اما آهسته‌اشک میریخت. خاموشی و خنکی هوا، زمزمه نازک آب که از لبه حوض روان بود، و آن جیک جیک کوتاه و بریده گنجشکها از بالای درختها، همه دعوت به خاموشی میکرد. پاشد. کمی توحیاط گشت. از پله‌ها بالا رفت و به ایوان رسید. توی اطاق‌ها يك به يك سر کشید. چهل تا بود. همه درهاشان باز، همه خالی و خاک نشسته و تار عنکبوت بسته. هیچ نشانی از زندگی نبود. در انتهای ایوان، آنجا که تازه آفتاب روی فرش آجر نشسته بود، تنها يك در بسته یافت. تعجب کرد. این ور و آن و سرک کشید. اما هیچ وزن و پنجره‌ای نبود. آمد و دست پیش برد که شاید در باز شود. اما ترس برش داشت. چه چیزی ممکن بود تو این اطاق در بسته باشد؟ نکند که باز گرفتار بالای تازه‌ای بشود! کمی این پا و آن پا کرد. ولی، کنجکاو آسوده‌اش نگذاشت. فشار داد. در باز شد. آفتاب اطاق را پر کرد. اطاق بزرگی بود، با فرش بوریا. يك کوزه و يك کاسه گلی روی طاقچه، و همان زیر، يك بسته نان لواش تو سفره پیچیده. برخلاف اطاق‌های دیگر، اینجا یستوئی هم داشت که يك پرده کر باس از در گاهش آویخته بود. پرده را کنار زد و یکباره از وحشت صورتش را تو دستپاش پنهان کرد و فریاد کشید: وای! ...

جوانی آغشته به خون آنجا خفته بود، - جوانی خوش هیكل، گندم گون، با ابروهای سیاه کماني و مژه‌ها بلند و سیل نازکی روی لبهای نیم باز: انگار حرفی بیخ گلوش گیر کرده بود و نمیتوانست به زبان بیارد. تو صورتش يك حالت خستگی و درماندگی بود که دختر را یکسر

منقلب کرد و بی اختیار او را به بالین جوان کشاند. نگاه کرد. هفت زخم کاری بر بدنش بود، - زخم‌های نامرتب روی سینه و اطراف قلب، یکی هم در گودال پای گلو و یکی دیگر پائین شکم. انگار کسی تو خواب غافلگیرش کرده بود و با عجله چند ضربه کارد به او زده و در رفته بود. خون زخم‌ها سرخ و تازه به نظر میرسید. پیراهن خیس بود. اما دختر نتوانست بداند که آیا هنوز زنده است یا مرده. تنش سرد بود. نفس بالانمی آمد. نبض نمی‌زد. مرده بود! مرده؟ پس همین بود؟ کلاغه راست گفته بود؟ افسانه خانم نصیب مرده‌ها شده بود؟ وای!... وای!... زنده بودن و خوردن هم‌منشین مرده دیدن! نه راه گریزی، نه امید بجائی! همه درها بسته... ولی، خدایا! این جوان که بود؟ چه سرگذشتی داشت؟ چه دستی دختر را به بالین او کشانده بود؟ کدام سرنوشت ستم‌پیشه آن‌ها را به این حال و در چنین جایی بهم رسانده بود؟ چه جوان خوش‌بر و بالائی! دختر دلش به حال او می‌سوخت. بیشتر از خودش، دلش بر او می‌سوخت. آن تن آغشته به خون، آن چشم بسته و بخصوص آن دهان نیم‌باز که گوئی التماس میکرد، زندگی میخواست. زندگی میخواست و مرده بود. مرده بود؟ آخ، خدا! نه! آخر، این خون‌ها تازه است، تازه... و یک‌هه چو جوانی حیفاست، حیفا!

دختر از اطاق بیرون دوید و به حیاط رفت. فکری به خاطرش رسیده بود و، با همه امیدواری و با همه رحمی که تو قلبش می‌جوشید، میخواست که درست از کار درآید. حیاط پر گل و گیاه بود و او در شهر خودش، تو خانه‌شان، علف‌هایی دیده بود که از آن ضماد برای زخم می‌ساختند. دختر آن‌ها را می‌شناخت. میرفت که شاید میان گل‌ها و سبزه‌های سردر هم-

کشیده حیاط پیداشان کند. تا وقت غروب کارش همین شد. و جب به و جب حیاط را گشت و لابلای علفها را جست. اما آنچه را که میخواست نیافت. چرا. چیزهای ساده‌ای که درد را تسکین میداد بود. ولی آن که شیرۀ زندگی بخشش گوشت تازه می‌آورد و زخم را جوش میداد، نه.

آفتاب به زردی رسیده بود. دختر خسته و افسرده بود. کنار حوض روی سنگی نشست و به آبی که از وسط حوض می‌جوشید و آهسته از اطراف میریخت چشم دوخت. اشکش سر ازیر شد. اشک‌های تلخ و خاموش، برای آن همه بدبختیش که حتی نمیتوانست بر بدبخت‌تر از خودش دل بسوزاند و مرهمی روی زخمش بگذارد!

هو اتاریک میشد. رفت و آن کوزه گلی را از اطاق برداشت و پر آب کرد. کمی هم نان از توی سفره آورد. تکه‌های خشک نان را توی آب خیس کرد و به‌دهن گذاشت و با اشک چشم فرو برد. بعد به اطاق رفت و در را بست. باز، هر چه بود، در جوار آن مرده خودش را کمتر تنهامید، کمتر می‌ترسید. همان‌جا روی زمین سر گذاشت و به خواب رفت. خوابش پر از رؤیاهای خوش خانه و دیارش بود. مادر و پدرش، دوست‌ها و همبازیهایش کنارش بودند. میگفت، می‌خندید، گلدوزی میکرد، به خواستگاریش می‌آمدند. گاه کلاغ هم از روی شاخهٔ انجیر قارقار میخواند و او هیچ نمی‌ترسید. آخر، قارقار کلاغ چه ترسی دارد؟ اما صبح که دختر بیدار شد و خودش را در چنان‌جائی دید، دیگر نومیدیش اندازه نداشت. حتی نخواست پرده را بالا بزند و نگاهی به آن جوان آغشته به خون بکند. میدانست که اگر هم هزار جان داشته یکیش را هم در نبرده است. آمد پائین، لب حوض، همان‌جائی که

دیروز آن همه اشک ریخته بود، روی سنگ نشست. دست‌ها را ستون چانه کرد و به فکر فرورفت. چه سرنوشتی داشت! و این به کیفر چه گناهی بود، نمیدانست. او که با کسی بدی نکرده بود. هرگز دل کسی را به درد نیاورده بود. با همه مهربان بود. پس، چرا؟ چرا؟...

یکباره دم‌پای خود چشمش به چند تاب‌رنگ تازه افتاد که شبانه از زمین درآمده بود، و درست همان گیاهی بود که میخواست. خدا! انگار دنیارا به او داده‌اند. دیگر فکر نکرد که زخمش به نتیجه خواهد رسید یا نه. بر گهای سبز براق را بادو سه‌جور گیاه دیگر که می‌شناخت کند و آورد. دو تاسنگ صاف هم جست و با آب شست و گیاه‌ها را خوب سائید. مرهمش درست شد. به س‌روقت جوان رفت. بقدرت خدا هیچ تغییری درحالش پیداننده بود. نه بهتر بود، نه بدتر؛ زخم‌هاش هم به‌همان سرخی، به‌همان تازگی. پیراهنش را کنارزد و اطراف زخم‌ها را با آب شست و از آن مرهم روی هر کدامش گذاشت. درست کفایت می‌کرد. يك ذره‌اش زیاد نیامد. دختر باز کمی آنجا ماند. ذوقی به دل داشت. انگار هم اکنون میبایست زخم‌های جوان جوش بخورد خودش هم چشم باز کند و مثلاً از آب بخواند. ولی، نه. این کار که معجزه نبود. دختر لبخندی زد و از اطاق بیرون رفت. دیگر حوصلهٔ بیکارماندن نداشت. يك چیزی او را به این دخمهٔ خاموش دل‌بسته کرده بود. انگار خانهٔ خودش بود. نمی‌توانست آن را خاك گرفته و متروك ببیند. از درخت سرو کنار باغچه شاخه‌ای کند و با آن شروع کرد اطاق‌ها را یکی‌یکی جارو کردن و گرد گرفتن. وقتی که از كار يك اطاق فارغ میشد، درش را چفت می‌بست و به سراغ یکی دیگر میرفت. اما دلش طاقت

نمی آورد. گاه سری به جوان میزد که ببیند زخم هاش درچه حال است ...
 تا نزدیک غروب کارش همین بود. خسته شد. کنار حوض آمد و دست
 و روشست و باز روی همان سنگ دیروزی نشست و به آب روان چشم دوخت.
 از سایه غروب و از شرش نازک آب و از هوای بیحرکت و خاموش دلش
 گرفت. شعرهایی درغم تنهایی و بی همزبانی به یاد آورد و زمزمه کنان
 اشک ریخت :

منم دور از دیسار آشنائی جگر پرسوز حسرت در جدائی
 سبکتر، ای نسیم کوی جانان، که ترسم تا نمیرم من نیائی

وقتی هم که هوا تاریک شد، مثل شب پیش به اطاق رفت و سرش
 را روی زمین گذاشت و خوابید.

باری، چند روزی به این منوال گذشت. دختر صبح پامیشد،
 بر گهای تازه گیاه هارا می چید و مرهم درست می کرد و روی زخم جوان،
 که راستی انگار داشت جوش می خورد و خونسش کم کم بند می آمد،
 می گذاشت. بعدش به سراغ اطاق های دیگر میرفت که جارو کند. دم
 غروب هم لب حوض می نشست و شعر می خواند و بی اختیار اشک میریخت.
 این کار هر روزش شده بود. تا یکروز که زخم های روی سینه دیگر تقریباً هم
 آمده بود. دختر ضربان آهسته قلب جوان را حس کرد. دیگر چه بگویم
 چه شادی به او دست داد! لبهاش، پره های بینش از شور شغف میلرزید.
 دلش میخندید. نگاهش میخندید. هرگز به عمرش این جور لبریز از خوشی
 نبود. از ذوقی که داشت، درست نتوانست به کارش برسد. دم به دم می آمد
 و دست به قلب جوان می گذاشت که ببیند اشتباه نکرده است. نه. قلب میزد.

گرچه بسیارضعیف، ولی میزد، میزد. شکی نبود. آن روزدیگر سایه غروب و شرشر آهسته آب و خاموشی هواهیچ رنگ ملال نداشت. دختر میخندید. میخندید. برمرگ چیره شده بود!

اما، افسوس! فیروزی برمرگ به این آسانی هم نیست. بایدبهایش را تمام و کمال پرداخت. صبح روزدیگر که دختر آمد مرهم درست کند، گیاهش برگ تازه نداشت. جوانه نیم پژمرده ای بود و بس. دلنگه شد. اما اهمیت نداد. کمی آب پای گیاه پاشید و رفت به کار خودش مشغول شد. عصر که سری به جوان زد، دید زخمپاش سر باز کرده است و ازش خونابه میچکد. انگارطاق روی سرش فرو آمد. باعجله رفت که برگهای گیاه را هرچه هست بکند و مرهم درست کند. دید همان جور پژمرده است. چنان دلش به درد آمد و گریه سرداد که یادداشت هرگز تلخ تر از آن گریسته باشد. اشکها قطره قطره از گونه اش میچکید و انگارپیش پای او گیاه را آبیاری میکرد. چقدر آنجاماند، نمیدانم. هو اتاریک تاریک بود که رفت و گرسنه سر به بالین نهاد. فردا صبح، خسته و دلشکسته بیدار شد. زخم های جوان مثل زمین خشکیده با تلاق دهن وا کرده بود. دختر از نومیدی شانه بالا انداخت. آهسته و سنگین از پله ها پائین رفت که دست و رویش را لب حوض بشوید. عجب! گیاهش همان یک شبه برگهای بزرگی در آورده بود، هر کدام به اندازه یک کف دست، - پهن، سبز، شاداب. یعنی چه؟ این چه گیاهی بود که میبایست با اشک آبش داد؟ ولی، خوب. حالا که آب از چشمه چشم میخواست، دختر دریغ نداشت. گیاهش را، گیاه نازینش را، با اشک آب میداد: اشک تنهائی، اشک انتظار، اشک

اضطراب، اشك دوستی‌های گذشته، اشك امیدهای آینده...

دیگر جای درنگ نبود. سر رشته بدست دختر آمده بود. يك هفته نگذشت که زخم‌های سینه کاملاً جوش خورد. زخم پای گلو، با آنکه عمیق بود، کم‌کم خوب شد. از جوان ناله‌ای به گوش رسید که به اندازه اولین احساس ضربان قلب او دختر را لبریز از شادی کرد. اما زخم پائین شکم انگار سرخوب شدن نداشت. تاسرش هم می‌آمد، زیرش آماس می‌کرد و دختر می‌بایست باسنجاق چارقند خود چرکش را در بیارد، و خوب دختر بود، از این کار شرم داشت. جوان، گرچه هنوز چشمش بسته بود، دیگر کاملاً حس داشت، می‌فهمید، گاه آب می‌خواست. «مادر جان، آخ، مادر جان!» می‌گفت. چند روز، چند هفته گذشته، نمیدانم. اطاق‌ها همه جاروشده بود. علف‌های هرز حیاط کنده و شاخ و برگ زیادی درخت‌ها که فضا را تاریک می‌کرد هرس شد و توی زیرزمینی که پای ایوان بود ریخته شد. حالا باغچه باخرمن گل‌های پائیزه و آن آب صاف حوض حلوه خوشی داشت. دخمه‌متر و کخانه پر صفائی شده بود. دختر جز پرستاری جوان و مراقبت از آن زخم ناسور کاری نداشت. حوصله‌اش سر میرفت. تا يك روز، پس از آن که زخم را پاک کرد، باز ماده سفید چرکی را زیر انگشتش حس کرد. یکسر غیظش گرفت. نمیدانست چه کار کند. آخر، دندان روی جگر گذاشت و اطراف زخم را با هر دو دست گرفت و ضمن آن که فشارش میداد، دهانش را روی آن گذاشت و به قوت مکید. یکباره دهانش از چرک و خونابه پر شد. جوان فریاد بلندی کشید.

آخ! ...

دختر، بادل به‌عم خورده و چشمی که سیاهی میرفت، خودش را به حوض رساند. وقتی که از سر حوض برگشت، جوان با نگاه تبادار چشم‌های نو گشوده‌اش به پیشواز دختر رفت. با هزار زحمت نشست و آغوش باز کرد. دختر با چشم اشک‌آلود و لب‌خندان دوید و خودش را به او رساند. جوان زمزمه می‌کرد:

«روح من! آمدی، یافتمت! یافتمت!»

بیرون آفتاب بود و نسیم از دور طنین زنگ‌های قافله‌ای را باخود

می‌آورد..

رؤيا

نزدیک رودخانه روی تخته سنگ بزرگی در سایه چنار نشسته بودند. یکی نمیزد و دیگری با دوک نخ میرشت و زیر لب برای خود قصه میگفت. گله هم روی پشته‌های سبز، لای سنگهای باران شسته، در چرا بود. دختر یازده سال داشت و پسر سیزده یا چهارده. باهم پسر عمو و دختر عمو بودند. پدر یکی و مادر دیگری بفاصله کوتاهی مرده بودند، و پدر دختر به از آن کاری ندیده بود که خانه‌ها را یکی کند و اجاق هر دو را روشن نگهدارد. چه میتوان کرد؟ خوب یابد، جای رفته‌ها زود پرمیشود. از قضا هم بچه‌ها، - مردان یار و نوش آفرین، - بسیار زود به یکدیگر خو گرفتند. چیزی نمیتوانست از هم جداشان کند. بازی و کار و رفت و آمدشان باهم بود. خاصه، در روزهای آفتابی، از بردن گله به صحرا لذت میبردند.

آن روز خواستند از آن تپه‌های زنگاری که نزدیک آبادی شان بود دورترک بروند. پیش از آفتاب به راه افتادند و گله را در دامن کبود

کوهستان به درهٔ سرسبزی کشانند که رودخانه‌ای سیلابی از آن میگذشت.

آفتاب دیگر گرم و بلند بود. گوسفند و بز و میش، در سایهٔ بوز بید و تبریزی، میان علف‌های خوشبو میچریدند. در آن اثنا که مردان یار با ناله‌های نی پیام دل‌های آزرده را به گوش سنگین کوه‌ها میرساند و نگاه مه‌گرفتهٔ نوش آفرین از ورای دوک رقاصان به آب‌های جهنده و کف آلود خیره شده بود، ناگهان عوعوی خشم آلود و ممتد سگ آن دورا به خود آورد. مردان یار نی را به پرشال فرو کردند و با چوب‌دست خود بسویی که صدا از آن می‌آمد رونهاد. در میان رودخانه، آنجا که آب از همه تند تر میرفت، بزغاله‌ای بع‌بع کنان روی تخته سنگی که به اندازهٔ همان چهار دست و پای لرزان او سراز آب درمی‌آورد ایستاده بود. سگ هم بر سنگ پهن تری که بر آن دیگری مسلط بود زوزه میکشید و دم تکان میداد و سنگ را با پنجه‌های مضطرب میخراشید. پسر خود را به سگ رسانید و برای نجات بزغاله خواست به آب بزند. ولی آب تا نزدیک کمر بود. بهتر دید که برود و با غلطاندن چند سنگ درشت برای خود جای پائی بسازد. تدبیر درستی بود. اما ناچار مدتی گذشت تا توانست بزغالهٔ سبکسر را به خشکی برساند. حیوان بینوا در بغل او هنوز از ترس میلرزید و او، درحالی که گوشش را به خنده میکشید و بشوخی تهدیدش میکرد، بسوی تخته سنگ و چنار سایه‌افکن خود برگشت. از همان پائین صدازد:

— نوشی! میدانی این بدجنس کجا بود؟ . . . هوس آب تنی

کرده بود !

از آن بالا جوابی نیامد . کسی گردن نکشید ، رونشان نداد .
پسر بار دیگر خنده کنان گفت :

— رفته بود درست آن وسط که بهتر شیرجه برود !

باز خبری نشد . دوید و خود را بالای تخته سنگ رساند . اما
اثری از نوش آفرین ندید . حیرت زده نگاه کرد . آفتاب در اطلس آسمان
میدرخشید و گله روی پشته های سبز کنار رودخانه بآرامی در چرا بود .
مردان یار بزغاله را بر زمین نهاد . پای این سنگ و پشت آن بوته جستجو
کرد . فریاد کشید . اما جز هوهوی گنگ صدای خود جوابی نشنید .
دل نگران شد . گله و سگ را به هم گذاشت . بالای تپه ای رفت . باز
فریاد زد :

— نوشی ! ... نوشی ! ... نوش آفرین !

کسی نبود . صدائی نبود . شرشر سیلاب از دور در زمزمه نسیم
گم میشد . بازی بر سینه آسمان میخکوب مانده بود . مردان یار پیرشان
خاطر میرفت . ملخها از پیش پای او بر میجستند و کمی دورتر میان
بوته های گون می نشستند . پسرک چوپان از پشت تپه سرازیر شد و باز
بالای تپه دیگر رفت . باز و باز میرفت و دورتر میشد . پیاپی فریاد میزد :

— نوشی ! ... نوشی ، هو !

به دره ای خشک و آفتابی رسید . جاده ای خاکی دید ، با اثر تازۀ
دوپای کوچک که به چشمش آشنا آمد . همان را در پیش گرفت و هر چند گاه
نوش آفرین را بقوت صدا کرد . صدا در میان دره می پیچید و از چپ و

راست فریادهای اضطراب در میگرفت. گوئی هزاران نفر با او در جستجوی خواهر کش میآمدند، یا گم کرده اش گم کرده جهانی بود. يك دوبار در پیچ جاده گرد آلود سایه دوری دید و گمان برد که اوست. ولی امیدش هر بار مانند شبنم در هرم آفتاب مکیده شد.

با همه نگرانش از سر نوشت گله‌ای که پشت سر گذاشته بود، مردان یار سراسیمه میرفت و هیچ چیز نمیتوانست او را از رفتن باز دارد. میدانست، یقین داشت که نوش آفرین را در همین راه خواهد یافت.

دره کم کم آغوش باز میکرد و کوهستان باموجهای ناگهان بهدشت می‌پیوست. از دور، دره‌های داغ و لرزان، سواد شهری به چشم می‌آمد. سایه کبود آبادی‌های پراکنده بر متن اخرائی دشت افتاده بود. جاده خاکی همچون اثر ضربه شلاق بر پشت بیابان میدوید. جابه‌جا، در کناره‌های راه، چند درخت لانغر مانند قحطی زدگان دست تضرع دراز میکردند. خاک ترك خورده کف جو به انتظار آبی بود که نمی‌آمد. هیچکس دیده نمیشد. خاموشی هراس بهدل می‌افکند. گاه نفس تبار نسیم ناله دوری به همراه می‌آورد. شاید بانگ قمری بود که زار میخواند:

« کو کوئیر، کو کوئیر! »

نوای دردناک مرغ بنرمی در گوش مردان یار می‌پیچید و آشوب مبهمی در دلش می‌افشاند. ناگهان پی برد که کسی آهسته بامرغك ناپیدا دم میگیرد:

کو کوئیر، کو کوئیر، نه جوان ماند، نه پیر!

و این همه باززمه‌ای چنان خفیف که پنداشت وهمی است که در

ذهن خود او صورت بسته .

باید گمانی شانه بالا انداخت و تندتر قدم برداشت . هنوز يك میدان نرفته بود که به گوشش رسید :

کو کورس ، کو کورس ، بسته شد راه نفس !

بار نیش و هم و وسواس در خاطرش نشست . گوش تیز کرد و به چپ و راست چشم دوخت . دشت خالی بود و آفتاب بر جاده دراز ماریچ ، که اثر دوپای کوچک در خاک نرم سوده اش میدوید ، بی امان میتافت . نه پرنده ای در هوا ، نه جنبنده ای بر زمین . تنهایی ، تنهایی ! ... تشنه بود . پا در پاتاوه کرباس و چارق چرمی اش میسوخت . میخواست سایه ای یابد و زمانی بنشیند . یا نه ، از همان راه رفته برگردد و خود را به سایبان چنار و آن آب روان برساند . آخر ، هست و نیستش آنجا بود ، - آنجا که رمه آسوده میچرید و سگ پارس میکرد و هم اکنون شاید نوش آفرین روی تخته سنگ نشسته بود و با انگشتان مضطرب دوک میچرخاند و نگاه گریانش به جستجوی او افق رامیکاوید . ولی ، نه . این اثر پای او بود که سرتاسر جاده میدوید . - اثر پای او ؟ از کجا میتوان دانست ؟ مردان یار ایستاد . دودل بود . نگاه کرد . آن دور سایه ای در حرکت بود . آیا چشمش درست میدید ؟ - شاید . بله . نه . سرگردان بود ، راهی به پیش و پس نداشت . نگاهش در اشک نشست . خشمگین فریاد کشید :

- نوشی ... نوشی ، هو !

فریادش در اندره بیکران دشت گم شد . امید در دلش میمرد .

بتلخی پیش چشم آفتاب گریست . اما ، مگر نه درپاسخ اشک‌های او بود
که قمری میسرود :

کو کوریو ، کو کوریو ، نزند راه تو دیو !

پاك حیرت زده شد. آخر ، این چه رازی است ؟ چه راهی است ؟
آیا برود ؟ بر گردد ؟ چه کند ؟ به‌راه رفته نگر نیست . دور ، آه چه دور
بود ! به جانب دیگر رو نمود . سواد شهر روی هم به‌چشمش نزدیک‌تر
آمد . دندان فشرده و بدنبال اثر پاهائی که بر جاده میدوید به‌راه افتاد.
باشتاب میرفت . به‌خستگی پاها و تشنگی لب و کام توجه نداشت . کم‌کم
از دور شکل آشنائی بر جاده روان دید. ساعتی پیش ترددت و بهتر شناخت.
هم او بود . نوش آفرین بود .

– نوش آفرین !

دختر سر بر گرداند ، و بی آنکه بایستد ، دستی تکان داد . شاید
هم لبخندی زردیا چیزی گفت . چه ، مردان یار گمان برد که پرتو آفتاب
را بردندان‌های سفیدش می‌بیند. قوچ سیاه فر بهی پیشاپیش دختر میدوید
و او بدان دست نمی‌یافت . هاه ! این قوچ ! بهترین گوسفند رمه ! ... و
مردان یار باز تندتر گام برداشت .

بیرون دروازه شهر به نوش آفرین پیوست و هر دو به قوچ سرکش
رسیدند . با چشمی که اشک شادی در آن می‌لرزید ، دست در آغوش هم
بردند. درهم نگر نیستند و یکدیگر را باز یافتند . احساسی که از سالهای
دور در دلشان خفته بود مانند بهاری نوری در جانشان شکوفه بست . و
هر دو میدانستند . هر دو نه آن بودند که پیش از این میشناختند . در این

يك نيمه روز گوئی كه چندین سال برایشان گذشته بود. دیگر نه كودك، جوان بالغ بودند. چه گرمائی در سیاهی ژرف چشمان نوش آفرین زبانه میکشید! و چه نیروی پهلوانی كه بازوان مردان یار نوید میداد! برای نخستین بار از هم شرم داشتند. به هم لبخند زدند و گل بوسه بی تكلف در لبان بهم دوخته شان شكفت.

خسته و گرسنه بودند. مردان یار شال از كمر باز كرد و يك سر آن را به گردن قوچ و سردیگر را به تنه درختی برگ ریز بست و آنگاه بانوش آفرین در پای درخت نشست. قرص نانی را كه از كمر بر گرفته بود با هم خوردند و جرعه‌ای هم از آن جوی باریك كه لنگ لنگان خود را به پای درخت می کشید آب نوشیدند.

جای درنگ نبود. آهنگ رفتن كردند. ولی شهر باهیت برج و باروی ستبر و دروازه آهنكوب خود كه دسته دسته سپاهی و رهگند و كارگزاران دیوان زیر طاق بلندش درهم میلویدند آنان را به خود میخواند.



شهر بزرگی بود، با طرح پیچ در پیچ كوچه و بازار و خیابان، بانمای گوناگون خانه و مسجد و گرما به و كاروانسرا، باپهنه سنگفرش میدان چارگوش و سایه انبوه طاقنماهای اطراف آن، با نقش رنگارنگ زن و مرد و چارپائی كه درگند بودند، با سطح چین در چین آب نهر كه دو صف چنار كهن سال از فراز آن بهم دست میداد...

آنچه از همان نخستین نظر در چشمشان عجیب آمد تفاوت آشكار

میان آبادانی و ثروت شهر و بی‌برگی و ویرانی دشت بیرون حصار بود. هرچه آنجا کشت‌ها سوخته، درخت و گیاه پژمرده و جوی و کاریز خشکیده بود، اینجا کوچه و خیابان به ساختمان‌ها آراسته، دکان و بازار به کالا انباشته، صنعتگران به کار و سوداگران به داد و ستد سرگرم مینمودند. اما، با همه جنبش زندگی که از هرسو به چشم می‌آمد، خاموشی و سکونی جانگزا همه چیز را در چنگ می‌فشرد. مو به مو نقش حرکت بود و خود حرکت نه. آب درنهر فسرده، آتش درتنور یخ بسته بود. پتک آهنگر بلند بود و برسندان فرود نمی‌آمد. اره درودگر نمی‌برید و آسیا سنگ عصار نمی‌گشت. گزن در دست کفاش بیکار مانده بود و ناوه بردوش گلگار بیهوده سنگینی میکرد. اسب و استر زیر بار ایستاده بودند، قطار شتر به درون کاروانسرا نمی‌رفت. اینجا و آنجا تازیانه عسس بر پشت قوز کرده بینوائی کوفته شده بود و بر نمی‌آمد، یا دهانی با وحشت و درد بازمانده بود و فریادی از آن بر نمی‌خاست. مرگ زندگی را غافلگیر کرده بود. زندگی سنگ گشته بود.

با دو چشم از حیرت گشاده و لب و گونه بیرنگ، نوش آفرین در کنار مردان یار میرفت و بر خورد پاهایشان بر سنگفرش خیابان هوا را با طنین هول‌انگیزی می‌لرزاند. قوچ هم آزاد به دنبالشان می‌آمد. گوش به‌زنگ و دل‌نگران بودند. از این همه چهره‌های بی‌حرکت و نگاه بی‌فروغ که تنها رنگ حسرت و زبونی از آن میتراوید شرم داشتند. شاید هم میترسیدند. دخترک خود را تنگ به بازوی مردان یار می‌فشرد. نگاه بیتابش از دهشت دیدار این مردگان که در قالب سنگی پیکر خود

به گور رفته بودند میگریخت و به خطوط مصمم رخسار مردان یار پناه
 میرد. خسته و بیمار مینمود. در گرم‌ترین ساعت روز میلرزید. دست و
 پایش رو به سردی و سنگینی میرفت. مردان یار نیز، اگر چه نمی‌خواست
 چیزی از آشوب درون خود ظاهر کند، دستخوش ملالی جانکاه بود.
 هر لحظه با هوایی که نفس میکشید، کمی بیشتر می‌فسرد. سیری و
 بی‌زاری نامعهودی در خود میدید. همه چیز، حتی حضور نوش آفرین
 که بانگهای رنجور و امیدوار سر را به‌شانه‌اش تکیه میداد، در چشمش
 کهنه و بیهوده مینمود. نمیدانست این چه بار غمی است که بردش
 نشسته. میل داشت که گوشه‌ای در آفتاب بنشیند و سر به خواب نهد؛
 دیگر نبیند، نباشد.

در آن حال نیمه بیداری که پاکشان میرفت، ناگهان مرغک
 ناپیدا از پس دیواری به آواز درآمد:

کو کوروش، کو کوروش، یاد آن نی خاموش!

سراسیمه چشم و گوش باز کرد. گوئی از کابوسی نفس گیر بیدار
 شده بود. دست در بغل برد. نی فراموش شده را برگرفت و به لب نزدیک
 کرد. نواهای بریده و شکسته، مانند ناله‌های پراکنده جمعی ماتم زده،
 کم کم به هم پیوست و نغمه‌ای اشک خیز از آن برآمد که با پیچ و تاب
 رودی دردش میرفت و گسترش مییافت و جا به جا رگه‌هایی شاد در آن
 میدوید که زود گم میشد. بتدریج که نوای نی بالا می‌گرفت، نوش آفرین
 از سستی و سنگینی مرگ بدر می‌آمد. رنگ به رخسارش بازمی‌گشت.
 دیگر نمیترسید. سبکبار میرفت. مردان یار نیز گرم‌تر میشد. با شوری

اندوهناك ولى مطمئن ذرنى مىدميد و نگاه محبتش نوش آفرين را كه يك دم پيش به چشمش بيگانه آمده بود در بر مىگرفت. ميرفتند و در رهگذار -
 شان شاخ و برگ خشكیده درختان سرسبز منمود. شايد هم جوشش تازه زندگيشان شادايى زود گذرى به هر چيز مى بخشيد.

در ميدان شهر جاي سوزن انداز نبود. پير و جوان به تماشا آمده بودند. زنان بر بامها و كودكان بر شاخههاي درختان جا گرفته بودند. فروشندهگان دوره گرد خوردنى و نوشيدنى ميان مردم مىبردند. سپاهى و عسس بانيزه و شمشير و تازيانه در هر گوشه ميدان مراقب بودند. چشمها به مرد بند باز دوخته بود كه در بلندى روى طناب قدم برميداشت. درپاي تيرهايى كه ريسمان بدان بسته بود دسته اى باناى و دهل و كرنا نشسته بودند. ولى از زخمه دوال بر طبلها و از دميدن دهانهاي پر باد درنى و كرنا كمترين صدائى بر نمى آمد. ميدان با همه از دحام زن و مردش گورستانى خاموش بود.

همين كه از كناره ميدان نغمه گله آميز سرچوپان بر فراز سرها گسترده شد، مانند نسيمى كه بر كشتزار بوزد و ساقه بارور گندم را به بازى بگيرد، موجى نرم در ميان مردم دويد. ناله خفه و انبوهى بسان فريادى از ته چاه شنيده شد. گرچه، شايد اين هم تصورى بيش نبود. هر كس، خواه دور و خواه نزديك، با سنگينى قالب سنگى خود بر جا ميخكوب بود. اما، نه. در آن بلندى، مرد بند باز گاه به چپ و گاه به راست متمايل ميشد. چوب لنگرش مانند انگشت خبرچين گوشه ميدان، همان جايى را كه نوای نى از آن بر ميخواست، - نشان ميداد. بيم آن

میرفت که سرنگون شود. و در واقع، ناگهان با فریادی که نوش آفرین از وحشت سرداد، نقش زمین شد و پاره‌های تن سنگی‌اش میان دسته نوازندگان کمانه کرد و سرودستی چند شکست. با این همه، هیچکس گوئی خبر نیافت. کسی سر برنگرداند، گردن نکشید. و نگاه یخ بسته جمع هنوز او را در بلندی می‌جست.

خدایا! این چه شگفتی بود؟

پسر در میان جمع خاموشان به راه افتاد و بار دیگر نی‌را که یادگار پدرانش بود به لب برد و نغمه درد و آرزوی روز گاران سیاه سرداد. اما نوای او اینک طینی خشماگین داشت که حتی در گوش خود او تازه و نا آشنا مینمود. خاصه، قوچ را سخت بر می‌آشت. پیاپی می‌ایستاد و رگهای چشم می‌جهاند و شاخ پیش می‌آورد و حمله میبرد.

گوئی در مردم سنگ شده جانی دمیده میشد. گاه سری و دستی می‌جنبید، چشمی فروغ زندگی می‌یافت، آوازی از گلوئی بر می‌آمد. مردان یار و نوش آفرین با تعجب میدیدند و شور و شوقشان فزونی می‌گرفت. ولی پاها همچنان بر زمین دوخته بود و کسی از جا کنده نمیشد...

با این همه، در نگاه‌هایی که جسته گریخته به مردان یار دوخته میشد، چنان امید و استعاثه‌ای برق میزد که دلش از آن به درد می‌افتاد. دیگر میدانست چه باید کرد. خوب میدانست. ولی اضطرابی جانکاه سینه‌اش را می‌فشرده: آیا خواهد توانست؟ نفسش یاری خواهد کرد؟ سر بر گرداند و نگاه سرگشته‌ای به چهره نوش آفرین دوخت و پاسخ پرسش دردناک خود را در چشمان او یافت: آری. باید.

مردان یار با همه نیروی خود درنی دمید و از سوز دل فغان بر کشید. نوای بلندش همچون شاهین بر فراز میدان بال گسترده و ناگهان معجزه‌ای که ناگفته خواسته بودند روی نمود. جمعیت تکان خورد. تن‌ها در پیچ و تاب کششی دردناک افتاد. نگاه‌ها پرتو شعور گرفت. فریادی که در تنگنای گلوها محبوس مانده بود همچون رعد هوار اشکافت ...

آنچه از آن پس برایشان گذشت کابوسی بود که پایانی دلنشین داشت. آن غلغله و بانگ و غریو که از چهار گوشه شهر به گوش رسید، آن نیروئی که سیل آسا دست‌ها و پاها را به حرکت آورد و آن موجی که از میان صف دریده سپاهیان و از رخنه دیوارهای زندان زندگی گمگشته را به شهر ارزانی داشت ...

باری، روز بزرگی بود. مردم حق‌شناس در پایان آن پسر چوپان رایک دل و جان به امیری برگزیدند و نوش آفرین هم بانوی شهر شد.



سالها برایشان به خرمی و کامرانی میگذشت. مردم در آسایش و نازبسر میبردند. شهر پیوسته آبادتر میشد و دشت و روستا سرسبزی دیرینه را بازمی‌یافت.

مردان یار از گذشته محقر و گمنام خود آن‌نی خوشنوارا به یادگار نگه‌داشته بود و گاه در خلوت با نوش آفرین آن را از درون جعبه یاقوت نشان برمیگرفت و به لب میبرد و نغمه‌های شبانی سرمیداد. ولی، البته، دیگر نه آن لب و نفس پیشین بود و نه آن نغمه‌های صاف دشت و کوهسار. و اما آن قوچ سیاه مردان یار دوست روزگار سختی را که

راهبرشان بسوی سعادت گشته بود از یاد نبرد . فرمود تادرباغی بزرگ
 و سربز آغلی از مرمر و عاج برایش ساختند. از آن پس قوچ خوشبخت آب
 و علف در آخور زرین میخورد و در چهار دیوار باغ آزاد میگشت . امیر و
 همسر زیبایش هفته‌ای یک بار به دیدنش می‌رفتند و بدست خود نقل و نبات
 در دهانش مینهادند. نزدیکان امیر هم، اگر چه خوشتر داشتند که از زان
 و جگر قوچ شکمی چرب کنند ، ناچار سردر برابرش فرود می‌آوردند و
 بظاهر همه گونه خدمت و چاپلوسی مینمودند ؛ وجود او را مایه خیر و
 برکت شهر می‌شمردند و در نگاه بی آزار او فروغ آسمانی مییافتند. اما
 پیداست که در نهان ریشخند میکردند و در پی فرصت بودند.

یک روز در جشن قربان که امیر بزمی آراسته بود، خوانسالار به
 اغوای بزرگان ، کباب و مزعفری از آن قوچ پروار پیش آورد. همین
 که عطر چرب دماغ پرور آن در فضای تالار پیچید، همه به به و آفرین
 گفتند و درازی عمر و دولت امیر را آرزو کرده دست به کار شدند. مردان
 یار نیز به موافقت ایشان خواست پاره‌ای از آن گوشت در دهان نهد .
 همین که دندان فرو برد، حالی غریب بدو دست داد. در آشنائی که پس از
 سالها بانگ اضطراب قمریکرا می‌شنید:

کو کورام، کو کورام نشوی دشمن کام !

همه چیز یکباره از نظرش ناپدید شد .



باسری سنگین و تنی کوفته چشم باز کردند و خود را بر همان تخته
 سنگ در سایه چنار یافتند. گرداگرد خود نظر کردند. آب غلغل کنان

در رودخانه میرفت. گوسفندان بانگه خواب آلود میان سبزه‌ها نشخوار می‌کردند. سنگ هم بر بلندی ایستاده بود و نسیم‌های را که از جانب کوهسار میوزید بو میکشید.

آفتاب رو به زردی می‌نهاد. وقت رفتن بود. برخاستند و به راه افتادند ...

خورشید خانم

یکی بود یکی نبود .

يك روز خورشید، وقتی که از پشت کوه سرزد، هوس کرد بجای گردش توهفت آسمان يك بارهم به کار و بار زمین سر بکشد و ببیند چه خبره . خوش خوشك از آن کله کوه های کبود غلطید و آمد پائین . قدم به قدم، سنگ بود و گیاه بود و درخت و آبشار . سر راهش ، پرنده ها با بال و پر رنگی شان به پرواز می آمدند، گوزن ها رو تخته سنگ های بلند می جستند، سنجاب ها از بالای درخت ها با چشم های ترسو و مهربان شان نگاهش میکردند . خورشید هم سر خوش می غلطید و میرفت و به همه لبخند میزد . چنان گرم تماشا بود که زیر پای خودش را نمیدید . سکندری میخورد و می افتاد و باز خنده کنان بلند میشد و میرفت . رفت و رفت تا به دره و از دره هم به دشت رسید . دیگر ، بجای دیواره های سنگی کوه که تك و توك بته های خار کمر کش آن آویخته بود و درخت و گیاه پر پشت و سیلاب غران را زیر پا داشت ، زمین هموار درندشتی بود آن سرش ناپیدا ، با گله گله

خانه و باغ و کشت و آسیا. مردم به کار و بار زندگی شان میرسیدند، گاو و گوسفند و بز سر بزیر میچریدند، اسب و خربار می کشیدند و پای دیوارهای کاهگلی کلبه ها مرغ و خروس به پهن ها نك میزدند. دست بر قضا، تویك باغ در حاشیه آبادی، خورشید، همان طور که سر به هوا میرفت و چشمش به تماشا بود، توی چاهی که زیر پاش دهن وا میکرد افتاد... آن ور باغ، يك پیرزن تو ایوان خانه اش نشسته بود و قر آن میخواند. ناگهان دید که هوا تاریک شده. سر بلند کرد: ستاره ها تو آسمان سوسو میزدند و خورشید نبود. وسط روز، پیش چشم عالم و آدم، گم شده بود! داشت عقل از سرش می پرید. سراسیمه دوید تو باغ. این ور بگرد، آن ور بگرد، خورشید نبود که نبود. پیرزن گذارش به سر چاه افتاد. روز تب گرفته لرزانی دهنه چاه را روشن میکرد، اما باقی دنیا همه اش شب بود. خم شد، نگاه کرد. خورشید ته چاه کز کرده بود و اخم هاش راهم آورده بود. شاید هم اشک تو چشم هاش بود، کس چه میداند؟ پیرزن دلش سوخت: «واه! خورشید خانم، روم سیاه! که تورا به این روز انداخته؟ حیف از تو نیست! بگذار برم پسر مرا خیر کنم. غلام تو ست، اما برای خودش پهلوانیه. تورا از چاه در میآره و باز میفرستد به آسمان که چراغ دنیا مان باشی.»

خورشید، آن پائین، میان اشک هاش لبخندی زد که نورش مثل يك دسته کفتر سفید از دهنه چاه پرواز کرد.

پیرزن راه افتاد که پسرش را از تو کشت بیاره. اما یکباره چشم های کورسوش برق زد. دست هارا از خوشی به هم مالید. فکری به سرش زده

بود. باخودش گفت: «خوب شد. بنازم به این بخت واقبال! به پسر میگویم خورشید را از توجاه در پیاره و به سقف اطاق مان آویزان بکنه. دیگر تو خانه مان همیشه روزه و من برای قرآن خواندن نمیاید پیام تو ایوان دم باد بنشینم و سرما بخورم. مردم هم که ببینند هر چه روشنائی هست از ماست و تو خانه ماست، ایمان می آرند و من بر اشان میشم.» بی بی خورشید چراغ و هر چه دلم آرزو بکنه، می آرند پیشم میگذارند و منت هم دارند.»

باری، جانم که شما باشید، پیرزن از این راه رفت و دخترش، که توحیاط پشت خانه داشت گندم باد میداد، از راه دیگر آمد. هوا تاریک بود، همدیگر را ندیدند. دختر رسید دم چاه. دید از دهنه اش روز تَب گرفته لرزانی بیرون میزند. تعجب کرد. سرک کشید. خورشید را دید که آن ته کز کرده. دلش سوخت: «واه! خورشید خانم. تو با آن جمال نورانیت، تودل سیاه زمین چه کار میکنی؟ بگذار برم دلورا بیارم، بکشمتم بالا که چراغ دنیا مان باشی.»

خورشید آن پائین لبخندی زد که نورش مثل يك دسته کفتر سفید از دهنه چاه پرواز کرد.

اما دختر که میرفت دلورا بیار، باخودش گفت: «خوب شد. بنازم به این بخت واقبال! خورشید را میگیرم، میدهم بر اش يك قاب نقره بسازند و جای آینه میگذارمش روظاچه اطاق، زلف و روم را توش می بینم، میشم «دختر خورشید چهر» که شازده ها بیاند خواستگاری من.»

تو این گیر و دار، پیرزن و پسرش از کشت سر رسیدند. جوان، از لای سیل های کلفت مردانه اش به مادر میگفت: «خوب، بله که می آرمش

جای چراغ آویزانش میکنم. آن بالا هم که بود کار دیگری نداشت. حالا گیرم چهار وجب پائین تر. آسمان که به زمین نمیآد.»

پیرزن لنگان و نفس زنان، پشت سرش میآمد و دعاش میکرد:

«الهی خیر از جوانیت بینی! الهی به مراد دلت برسی! تو زندگی برام همین قرآن خواندن مانده و بس. توشه آخر تمه.» اما دغدغه ای تو دلش بود: «اگر مردم بفهمند، چی؟»

جوان لاف زد: «به! مادر، همه شان هم که جمع بشند يك مشت من کار همه شان را عیسازه، چه رسد به این که دست به گرز و شمشیرم ببرم!»

آمدند سرچاه. جوان کمی خم شد. دید راستی خورشید مثل تب گرفته ها آن پائین کز کرده و میلرزد. خندید: «ها، ها، ها! خورشید خانم، خدا بد نده! چه شد که این وره پیداتان شده؟ لا بد آمده بودید گشت و گذار... خوب، خوب. غصه نداره. حالا میکشمت بالا که باز چراغ دنیا مان باشی.»

خورشید از آن پائین نگاه گرمی به برو بازوی کلفت و سبیل مردانه اش انداخت و لبخندی زد که نورش مثل يك دسته کبوتر سفید از دهنه چاه پرواز کرد.

اما، جوان، فکری به سرش زده بود: «به! چه خرم من! بیزمش تو اطاق آویزان کنم که يك پیرزن پاش قرآن بخوانه؟ خوب، صدسال نخوانه! میآرمش رو علم خودم نصب میکنم، میشم «پهلوان خورشید علم». آنوقت میخوام ببینم کی هست که مرد میدان من باشه!»

جوان خواب‌های خوش میدید و تو عالم خیال جنگ‌ها میکرد، دشمن‌ها را می‌کشت و اسیر میگرفت، به بزم شاهان می‌رفت، داماد خاقان چین میشد، پادشاه فرنگ را از تخت بزیر می‌کشید و... چه میدانم چه چیزهای دیگر.

در همین میان دختر بادل و ورسمان برگشت. مادر و برادر خودش را دم چاه دید. کمی واخورد. اما بعد، دوید، دست به دامن برادرش: «قربانت برم، تو زورت بیشتره. برام در بیارش. میخوام توقاب نقره بگیرم، بگذارم روطاقچه، جای آینه.»

جوان دید یک مدعی دیگر پیدا شده. اخم‌هاش تورفت. اما درخواستش را بشکند. حرفی نزد. اشاره‌ای به مادر کرد و دلورا گرفت و با فرستادش پائین. خودش هم روده‌نچاه خم شد و داد زد: «آهای، خورشید خانم! این هم تخت روانتان. بفرمائید بالا، دیداری تازه بکنیم!»

دلوسنگین شد. جوان زوری کرد و یکی دو گز بالا کشید. اما ریسمان تاب نیاورد، پاره شد. یک طرف دیواره چاه بادل و بارش ریخت پائین. همه سراسیمه سرشان را بردند تو، پرسیدند: «وای، خورشید جان، افتادی؟ باکت که نیست؟»

نور سرخی مثل یک دسته گل از دهنه چاه بیرون زد و تو هوا پرپر شد. گونه خورشید خراش برداشته بود.

ماندند معطل چه بکنند. باز هم دلو و ریسمان بیارند؟ چه فایده؟ آخرش، مادر رو کرد به دختر، گفت: «زود، جانم. بدو آن چنگک را

باز نجیر آهش از دره سایه بگیر. بگو آفتابه‌مان افتاده تو چاه، می‌خواهیم در بیاریم.»

دختر گفت: «چشم، مادر. ولی بینم، اگر چنگک تو موهاش گیر بکنه و وریاره؟...»

مادر بتندی گفت: «مگر چه میشه؟ یک گوشه سرش کچل شد که شد. عیبی ندازه. زلف‌هاش انبوهه: روش را می‌پوشانه.»

دختر داشت میرفت، که برادرش صداش زد: «نه، نه می‌خواود. چنگک نمی‌خواود. دیدی از کارمان بو بردند، یا برشان زد که بیانند کمک‌مان کنند... نه. برو آن نیزه ده گزی خودم رایبار.»

دختر هراسان شد. نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. گفت: «می‌خواهی بانیزه سوراخش بکنی، ازین بیریش؟!»

جوان خندید: «چه ساده‌ای، تو! نیزه‌را می‌گم خودش دودقیقه تو دهنش بگیره. چیزی نیست. فقط شاید زبانش سوراخ بشه. آن‌هم فدای سر تو! انگار بلبله که بخواد بر امان چه‌چه بز نه!»

تو این گفت و گوها، همه‌های از پائین دشت به گوش رسید. نگاه کردند. پشت سر چندتا مشعل، سایه‌های انبوهی تو نیمه تاریکی میلولید. دختر گفت: «گمانم مردم پائین ده هستند. نکنه که فهمیده باشند!»

جوان باد به بروت انداخت و با تشر گفت: «گیرم فهمیده باشند! باغ خودمانه و چاه خودمان.»

مادر هم اخم‌ها را توهم کرد و به دختر گفت: «چرا این قدر پا به پا میکنی؟ برو آن نیزه را که گفته یبار.»

دختر رفت . ولی دل واپس بود . هر چند قدم بر میگشت ، نگاه میکرد . مشعلها انگار تودشت سرگردان بودند ، - گاه اینور و گاه آن ورمیرفتند . اما همهٔ مردم قوت میگرفت . صدا از همه طرف میآمد . همه جارا میلرزانند .

جوان دیگر خوش جوش آمده بود . دختر دیر میکرد . پیرزن دستپاچه شد ، گفت : « کار از کار میگذره . نکنه برسند . بهتره بری يك تخته سنگ بیماری سرچاه را بپوشانی ، تا وقتی که آبها از آسیاب بفته . »
چاره چه بود؟ جوان رفت . پیرزن تنهاماند . خسته بود . دلش شور میزد . نشست .

« بی بی خورشید چراغ » تسبیح تو دست میگرداند ، میگفت :
« یادلیل المتحیرین ! »

« دختر خورشید چهره » نیزه ده گزی را آورد . شرمنده بود . اشک میریخت . آه می کشید .

« پهلوان خورشید علم » يك آسیا سنگ بزرگ به دوش گرفته ، هن هن کنان از راه رسید . سنگ را گذاشت زمین ، با پشت دست عرق پیشانیش را خشک کرد .

دیگر وقت کار بود . سه تائی رفتند سرچاه . نگاه کردند . تاریک تاریک بود . دهن هاشان واماند : اه ! ...

برای امتحان سنگ ریزه توچاه انداختند . آب شلپ کرد و باز همان خاموشی بود و همان تاریکی . خورشید خانم نبود . رفته بود .
مادر و پسر و دختر نیم ساعتی دریغ و افسوس خوردند ، بهم سر کوفت

زدند، باهم پرخاش کردند :

« بس که این دختره فس فس کرد ! »

« تازه، بی حیا، دلش آینهٔ قاب نقره میخواست ! »

« یکی را من می شناسم که از خدا يك پیهسوز طلب داشت... »

« ها، ها! پدر آمرزیده! میگفت کچل باشه عیبی نداره ! »

« ولی آن که میخواست زبانش را بدوزه که بود ؟ »

« حالا چه شد، خدایا؟ آخر، من از تاریکی میترسم ! »

« توروشنی هم گرگ ها همدیگر را پاره می کنند... »

بگومگوشان تمامی نداشت .

ناگهان همه جاروشن شد. آ آه...!

دوسه فرسخ پائین تر، تودشت، آن هائی که نزدیک ظهر قنات بودند

دیدند که خورشید مثل يك گل آتش از توزمین زبانه کھید و رفت به

آسمان ...

دیگر باز روز روز بود و شب هم شب بود. خورشید هر صبح از گوشهٔ

افق به دیدن زمین می آمد و همان لبخند گرم و روشنش را داشت . ولی

صورتش از خراش سنگ و خاک زیر زمین هنوز لکه دار بود .

سر بسته

بیابان بود یا خیابان ؟ کوچه بود یا پس کوچه ؟ ای بابا ، به من
چه وبه توجه ؟

آن روز، توسایه ناپیدای ظهر، زنی کنار دیوار باغ میرفت. دیواره بلند بود، بلندتر از دیوار حاشا . ومثل تون همان تفت داشت. زنه هم از تون وطبس میآمد. چادر یزدی به سر داشت، خودش هم اهل یزد خواست بود. به از شما نباشد ، نشست و برخاستش هم بدن بود. توخانه امام جمعه بزرگ شده بود . شبهای جمعه میرفت بقیه ، زیارت اهل قبور. جای دیگری نداشت. هم فال بود، هم تماشا. توبقه، زیر چلچراغ برق، شمع روشن میکرد و نماز حاجت میخواند . سید زیارتنامه خوان هم میآمد و زیر لب به اش مجیز میگفت . واو زیر چادر میخندید و دلش بر اش غنچ میرفت. اگر گذاشته بودند، زنش میشد. گو که دوماه بعد طلاقش میداد. اما قسمت جای دیگر بود. رویشانش اسم دیگری نوشته بود. حیف که خودش سواد نداشت، نمیتوانست بخواند. درزندگی همه اش دوبار گذارش

به در مکتب افتاده بود. آن هم روزهایی که دایه خانم ناخوش بود و نمیتوانست دختر آغارا ببردش مکتب. حالا هفت سالی از آن روزگار میگذشت. دیگر هم آن دختر تر گل و گل نبود که امام جمعه و پسر کوچکترش، هر کدام دور از چشم دیگری، دست به سر و روش میکشیدند و او برایشان آفتابه دم مستراح میگذاشت. حالا دیگر زنی بود بی سرو سامان، تودشت و بیابان سبیل و سرگردان. آنجا توجاده خاکی کنار دیوار میرفت. گرمش بود. عرق بیخ هفت اندامش سرچشمه تر کانده بود. آه می کشید و زیر لب زاری میکرد. يك زن دیگر به همان قد و قواره از روبروش میآمد. آن هم آه وزاری میکرد. مرده شور بود یارخت شور، چه میدانم؟ تازه، چه فرق میکند؟ تادنيا دنیا بوده، هر قصه ای دوسه تا بر خورد مناسب بوده، بايك مشت گفتگو و گرفت و گیر. حالا، کی به کی رسید و کی دلش از غصه تر کید، به گاب و گوسفند کسی چه؟ آن هم تو روزگاری که دوغ و دوشاب یکیه و سگ زرد برادرشغاله باری، چه میگفتم؟ سگ داندوپینه دوز در انبان چیست. و دست بر قضا، آن روز، تو آن گرمای داغ، سگه دنبال کلاغ رودیوار میجست. واق میگردد و، دور از جان، به زبان فصیح عربی میگفت: یا معشر الجن والانس، و او یلتمان جوع الکلب فی قلب الاسد. و جماعت ناپیدای سر به هوا گریه سر میدادند و به سر و سینه میزدند. و سینهها بی کینه بود. بیابان برهوتی بود که نه آب داشت نه آبادانی، نه گلبانگ مسلمانان. و باز، مسلمان نشود کافر نبیند، دنیازندان مؤمن بود و مؤمن کنج زندان دنیا کز کرده بود و خواب جهنم میدید و کافر باحور و غلمان تو بهشت خرغلت میزد. اما بهشت هم جوی شیر و عسلش

دیگر خشکیده بود و آبش از سرچشمه گل آلود بود . و بزگر همیشه از سرچشمه آب میخورد . و همانجا بود که عمه گرگه بیخ خرش را میگرفت و شوخی شوخی به نیشش میکشید . و جانم که شما باشید، لابد شنیده اید که نیش عقرب نه از ره کین است . گفته سعدی است . خدا از سر تقصیراتش بگذرد، که هر چه هر بنده خدا خواسته بگوید، او بیشتر مثل شاگردهای زرننگ و نر کلاس هل هلمکی پرانده و انگار درخبر را از پاشنه کنده . اما البته تو روزهای جاهلیش که جیک جیک مستانش بود و فکر زمستانش نبود . حالا ، بیچاره ، مرد جا افتاده مهجوری است بایست خمیده و لبخند رندانه که چاپ آخر کلیاتش را دست گرفته توشیر از بالای آن سکوی سمنی ایستاده به خوشی و ناخوشی ما مردم ساده تجاهل العارف میکند . و اما عارف گفتم، میدانید که همه شان ربانی هستند . نفسشان حق است و زیر ایشان به مبداء اتصال دارد . قالب خاکی شان نافه دان حلول است و خودشان هم مثل نمک تو آب دریا نمودار اتحاد . از وارستگی که دارند به ریش هر چه ربانی گو خندیده اند و تا چشم بصیرت وا کرده اند خلعت پوش لیس فی جبتی الا الله شده اند . و اما آن زنه هم هی لا اله الا الله میگفت و شر و شر لا حول ولا به درود یوار می پاشید . و دیوار از قدرت خدا پس میرفت و به آفتاب روز قیامت کوجه میداد . و خدا روز بد نشان ندهد، صف انبیا و مقربان در گاه مثل لشکر سلم و تور آنجا ایستاده بودند و تماشا میکردند و ماهیگیر پیر تور به دریای احدیت می انداخت و لنگه کفش بیرون می کشید . و تو آن بیابان بی فریاد، لنگه کفش کهنه تازه ترین نعمت خدا بود . و شوهر زنه هم نعمت اله بود که يك شب، همچو

گلی از باغش چیده نچیده، رفته بود و دیگر خبری ازش نشده بود. یکی میگفت مرده، دیگری میگفت نه، خودم دیدم گر گش خورده. اما زنه بهدانش بدنمی آورد. میگفت تو آن شب تاریک راهش را گم کرده، بین از بالین کدام لگوری سردر آورده. و چون کار سرسری نبود، پس از سه شبانه روز انتظار که آسمان چشمش ابری بود و شرشر میبارید، مثل آن یارو که خرش را گم کرده بود و پی نعلش میگشت، همه ناز و نعمت خانه امام را اول کرده بود و دنبال شوهر گمگشته آواره دشت و بیابان شده بود. اما بگم قضیه از کجا آب میخورد. نعمت الله شاگرد نعلبندی بود که از ساد گیش خواسته بود با بزرگان وصلت بکند. با آن دست تنگش، دوسه باری خرامام جمع را نعل کرده بود و آخر هم، چون به هر حال سلام روستائی بی طمع نیست، به گوش آقا رسانده بود که گلوش پیش خادمه سرو گوش آب داده امام گیر کرده. حضرت امام هم که مشفق انام و جای پدربلکه پدربزرگ عوام کالا نعم بود، سروریش یارورادیده و واجب کرده اورا، مثل سرخرپای جالیز، برای کدخدائی پسندیده بود. میگویند، کمی هم عجله نشان داده بود. برای این که میترسید تا به خودش بجنبند، آقازاده به دیوار قلعه نفوذ کند و پدربیرش را مثل علم عثمان بیرون دروازه بکارد.

بگذریم! چه کاری به چند و چون کار بزرگان داریم؟ باری، نعمت الهی که تو زندگی سرو کارش همداش بادست خر و پای اسب بود، یک شب از بخت بلند مرکب رهواری زین کرده و یراق بسته دم دستش دید. پاتو رکاب کرد و یا علی، مدد! خواست بتازد. اما زنه، که شنیده بود گربه را

باید دم حجله کشت، محکم زد به سینه اش که: «هی، دست نگهدار! چه میکنی؟ خودت را کجادیده ای؟ گیرم که در دیزی بازه، اما حیای گربه چه شده؟ واه، واه، واه! گدا گشنه پاپتی! بابا، مگر لری از لرستان آمده ای؟ یا هر گز سر سفره نه نه ات ننشسته ای؟ آخر، هر کاری برای خودش آدابی داره. حیف که آقا و آقازاده نیستی، و گرنه میدانستی...»

جوان نعلبند، همین که اسم آقا و آقازاده را شنید، با همه گیج و گولی، شصتش خبردار شد. فهمید که باشیر همکاسه شده، انگشت تولا نه زنبور برده، چاه نکنده منار دزدیده و گز نکرده پاره کرده. اما چون خانه امام، بالانسبت، مثل مسجد جای گوزیدن نبود و باخرس هم نمیشد توجوال رفت، از در چرب زبانی درآمد و گفت: «خاتون من وقاتق رو نون من! ما آدم ندیده ای نیستیم. نخوردیم نون گندم، دیدیم دست مردم به سروچشم! هر چه بفرمائی، من یکی نو کرت هستم. اگر صدسال هم بگی، منتظر میمانم و دست از پا خطانمی کنم. خودت میدانی، سالهاست کمر بسته خدمتم. این هم که دیدی، خالصاً مخلصاً لمرضات الله، قصد خدمت داشتم. حالا میفرمائی نباشد، خوب نباشد. فدای دوتا چشم بادامیت. و گرچه، دور از جناب، پهلووان دوران نیستم و نسب از رستم دستان نمی برم تا قمه و شمشیر و گرز و کمند حمایل قد و بالایام بکنم و از بچه های محل زهر چشم بگیرم. اما رسم جوانمردی را دیگر هر چه باشه فوت آیم: همین حالا میرم داس نعلبندی را از در دکان میآرم و میان خودمان میگذارم. تو آن ورآب، من این ورآب. توبه خیر، من به سلامت. شتر دیدی، ندیدی.» و پاشد که برود. و ته دلش میگفت: نه شیر شتر، نه دیدار عرب.

مرض ندارم هندوانه بخورم ، تا این جورپای لرزش بنشینم . - اما ، از بخت بد، این هندوانه‌ها زیر بغل زنه نرفت. دستش را گرفت که: «خوب، خوب ، این اداهای پهلوان کچل‌ها را بگذار برای وقتی که رفتی پیش خانم همشیره‌ات. بیا اینجا بتمرگ. دیگر هم حرف نزن: خوابم می‌آد.» جوان مادرمرده دماغ شد و سرش را از زور پسی گذاشت آن‌سربالش. اما مگر پلک‌هایش روهم می‌آمد ؟ فکر برش داشته بود و مثل ماشین دودی شابدلعظیم‌هی‌آه بود که ازدل‌پر درد می کشید. میدید، راستی بدپالوده‌ای خورده و تاشغال بوده توهم‌چو تله‌ای نیفتاده. زنه هم از لوندیش دروغی خروپف سر میداد و زیر جلی به ریش خرش میخندید. تا آن که پاسی از شب گذشت و دیگر حتی سوت ترس‌خوردهٔ پاسبان‌ها روپشت بام بازار نمیتوانست شهر خفته‌را بیدار کند. آدم و چرنده و پرنده همه سر به‌خواب راحت گذاشته بودند ، جز همان نعمت‌الله بیچاره که تودلش دم گرفته بود :

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت ،

آن که در خواب نشد چشم من و پروین است.

آخرش، طاقت نیاورد. سرفه‌ای کرد و از جاش پاشد. کمی این‌زبا آن‌با کرد ببیند کسی به‌اش میگوید: «آهای، خرت به‌چند؟» وقتی که دید، نه، آب از آب تکان نمی‌خورد ، به‌زبان ییزبانی ، آفتابه را برداشت که میرم دستی به‌آب برسانم. و رفتن همان بود که هنوز دارد می‌رود.

اما از آن طرف بشنو. صبح، وقتی سفیده زد، زنه خمیازه‌ای کشید و چشم وا کرد. دید، ای دل غافل، جاتراست و بچه نیست. این‌ور و آن‌ور

نگاه کرد، نعمت‌الله نبود.. دودستی زد به سرش که: «دیدی چه خاکی به سرم شد! بعدیک عمر یک شوهر سر بر اه نصیب شد، نعمت‌الله، که آن هم رفت لادست باباش خیرالله! حالاچه کنم؟ کجا برم که دستم از عرب و عجم کوتاه شده. وای، وای! شده ام عروس خیر ندیده، راه نرفته و کفش ندیده! آخ، آخ، امان که تو باغم دیگر گل نیست، روشاخ گلم بلبل نیست. دیگر چشم برای چه وا کنم که روزم شب تار شده، چه جور به آسمان نگاه کنم که توش یک ستاره کوره برام سونمیزنه...»

از شیون وزاری زن، اهل خانه امام جمع شدند. ماجرا را از زبان شنیدند و هر کدامشان از طرفی دویدند. اما نعمت‌الله جن بود و غیبش زده بود، گوشت بود و گربه خورده بود. ناچار، دست از پادرازتر، برگشتند پیش خودش. این یکی رأیی میزد و آن یکی چیزی میپرسید: «چه بود، خواهر؟ چه طوشد؟ - چه میدانم، خدااا! همه اش یخ بود و آوشدا!»

زنه اشک میریخت و شعرهای سوزناک میخواند:

رفتی و همچنان به خیال من اندری ...

آن روز تاشب کارش گریه کردن بود و خون دل خوردن. اما شب... خدا گر به حکمت بیند دری ز رحمت گشاید در دیگری. امام و امامزاده هر کدام از راهی برای دلداری به بالینش آمدند. اما، چون برق عصمت حق همیشه پاسدار - یا به قولی پرده دار - بنده خطا کار است، یکی از ضعف پیری و آن دیگری از خامی نوجوانی، دست از پا خطا نکردند. نمی گویم نلغزیدند، اما بسر نیفتادند. سر به آستان سائیدند، ولی تو سرا پرده بار نیافتند. ناچار، آب از دیده محروم فشانند

و عذر تقصیر خواستند ... زنك دریا دل هم که ، ناخواستہ ، مثل کوه از آسب طوفان سر بلند بیرون آمده بود ، باد به غبغب میگرد که :
 گرنگهدار من آن است که من میدانم شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد .
 و بازی تکلف بهر دوشان مجال بیوه نوازی میداد .

باری ، سه روز و سه شب به این حال گذشت . نه زن روز آسایشی داشت ، نه شب حریفان گشایشی . سحر گاه روز چهارم که دیگر آتش به پنبه می افتاد ، باز دستی از غیب برون آمد و برسینه نامحرم زد . اهل خانه امام ، از عجزی که حکمت بالغه پروردگار وصله ریش تخم و تبار آدم کرده ، از بستر گرم باشد و سر راه بیت الفراع گذرش به در بیت الاحزان کلفت ناکام افتاد . خش خش کشا کش نامعهودی به گوشش رسید . سراز روزن تو برد . شوهر و تاج سر خودش امام را دید که مثل باز روسینه تذرو نشسته نسیم وار در کار گره گشائی است ، و این نفس خسته اوست که با دم آهنگری لاف بر ابری دارد . اما ، جانم که شما باشید ، ستار العیوب خداست نه زن ، که فریادی از وحشت کشید و بیهوش افتاد . امام بیچاره ، که سر پیری خیاط خوبی هم نبود ، سر نخ پاک از دستش در رفت و با آن پاهای سستش چنان در رفت که دودقیقه بعد ، تنحج کنان و استغفر الله گویان ، مثل قرص خورشید سراز افق مستراح بیرون آورد که : «ها ، چیه ، ضعیفه ؟ چه شده ؟ حالت بهم خورده ؟ آهای ، سکینه ، صغری ، ام البنین ! خاکشی و سکنجبین یخ مال بر اش بیارید . باز صفر اش جوش آمده .»

و اما ام البنین ، که دیگر پنه خودش را رو آب میدید ، بتوجه خرت و پرتش را زیر بغل گرفت و ، تو آن شلوغی و هیر و ویر که سگ صاحبش

رانمی شناخت، زدبہ کوچہ و همان طور کہ لہ لہ زنان میدوید و از بخت کون۔
دریده به در گاہ خدای نادیدہ مینالید، نور سردی بہ دلش تا بید کہ:

« ای بندۀ روسیاه نامہ تباہ ،

لطف حق باتو مداراها کند چون کہ از حد بگذرد رسوا کند

حال و روزت را بین و عبرت بگیر، و تاطشت رسوائیت یکسرہ از
بام نیفتادہ، از در توبہ در آ، کہ بہ فضل خدای دانای رازیک لنگہ از این
درہنوز باز است. و زنہار، زنہارا بر گناہ نیم کردہ حسرت مخور و نومید
ہم مہاش، کہ دست بہ دَبِکِ ہر کہ بزنی ہمین صدامیدہد .»

انگار پردہ از پیش چشم زن کنار رفت . دست قدرت خدا را دید
کہ بہ کاینات یکریز انگشت میرساند و ہمہ را بہ سر انگشت حکمتش
میرقصاند. بہ صدق دل سپر انداخت و توبہ کرد. و، بہ تلافی گندہ گوزی
و جفتک پرانی یکشبہ کہ دل نعلبند بیچارہ را بہ درد آورده بود، شہر بہ شہر
و کوبہ کو، دنبال جفت حلال بہراہ افتاد .

خداوند ہمہ بند گانش را از نعمت پشیمانی و وسواس خود آزاری
بر خوردار کند و ذوق آوارگی و دلسوختگی و بی سرانجامی را ہیچوقت
از ایشان نگیرد. بمنہ و فضلہ.



این بود سرگذشت سادہ و پیش پا افتادہ ام البنین، زن دلشکستہ ای
کہ تو آن آفتاب ظہر تابستان پای دیوار باغ میرفت. دست بر قضا، زن
دیگری، باہمان قد و قوازہ و باسر گذشتی کم و بیش نظیر ہمین، از روبرو
میآمد. یکی پشت سردیگری بہ در باغ رسیدند. باز بود. سرک کشیدند

و نگاهی کردند. هذا رم ذات العماد التي لم يخلق مثلها في البلاد. درخت بود و سایه بود و جوی آب روان. کسی هم توش به چشم نمی آمد. جیر جیر خواب آلود زنجیره ها بود و جیک جیک گرمازده گنجشک ها. پاورچین، پاورچین، یکی دنبال دیگری، رفتند سر و گوشی آب بدهند. جاتان خالی، جای خوشی بود، - بی سر خر. کمی دور از هم، لب جوشستند و مشتش آب خنک به سر و روزدند و نفسی تازه کردند. چشمشان به هم افتاد. بهتر نگاه کردند، به نظر هم آشنا آمدند. ام البنین پرسید:

- خواهر، انگار تورا جائی دیده ام.

- شاید. خدا بهتر میدانه.

- ها، یادم آمد. تو ام النساء نیستی، زن رحمت الله؟

- چرا، خواهر. تو هم انگار ام البنین، زن نعمت الله؟ ... کمی

شکسته شده ای. به صدا شناختمت.

- من هم به آن روی محکمی که میگیری و یک لنگه ابرو که

بیرون میگذاری.

گل از گلشان شکفت. آمدند، بردل هم نشستند و نان و دوغی باهم خوردند، و جانم که شما باشید، پاک دل دادند و قلوه گرفتند.

- یادت هست، تو آن کاروانسرا خرابه سر راه قزوین، باز به هم

بر خوردیم؟ سر نوشت را بین، قزوین کجا، اینجا کجا! کوه به کوه نمیره،

آدم به آدم میرسه. راستی، بگذار بینم کی بود؟ ها، سه سال پیش، نیمه

تابستان. انگار یک روز مثل همین امروز بود. انگورها تازه رسیده بود.

روپشت بام کاروانسرا هم قیسی پهن کرده بودند، هنوز درست خشک نشده

بود. شبش آن بالا خوابیدیم. یادت هست؟

– مگر میشه یادم نباشه؟ همان شب بود که تو خوابم رحمت‌الله را دیدم. اما، راستش، نمیدانم خواب بود یا بیداری. بوی ترش و شیرین قیسی با بوی عرق مردانه دماغم را پرمیکرد. نیمه‌های شب، هوا خوب خنک شده بود. بغل رحمت گرم بود و به دل می‌چسبید. اما یک خروس ذلیل مرده ناهنگام خواند. بار اول هیچ، بار دوم از کنارم پاشد، رفت.

– از قضا، همان خروس که میخواند، من بیدار شدم. چشم وا کردم – نعمت‌الله کنارم دراز کشیده بود. دهنم و اماند. جیغ کشیدم. اما نمیدانم چه بود، صدای خودم را نشنیدم. نعمت‌الله انگشتش را به لب برد و گفت: «هیس! حرف نزن. کارها را همه‌اش حرفه که خراب میکنه.» و من یاد آن شب افتادم که با حرف‌هایم رنجاندمش و او گذاشت رفت. زبانم را گاز گرفتم و سرم را گذاشتم روسینه‌اش، آهسته اشک ریختم. او هم تادم سحر نوازشم میکرد و قند تو دلم آب میکرد. آخ! نمیدانی، خوب بود، خوب...

– اما میدانی، خواهر. یک چیز بود که من شک برم داشت. صبح که از آنجا میرفتیم، کاروانسرا دار کرایه شبش را خواست. برادرش پیش آمد که: «نه، ولشان کن. فقیرند. گمگشته دارند.» و من دیدم وای، انگار خود رحمت‌الله، الا این که یک خرده کوتاه‌تر و چاق‌تره، کمی هم آبله‌روست...

– ولی، جان تو. خواهر، با نعمت‌الله انگار یک سیب بود که دونیم کرده باشند. فقط پره بینیش را سالک خورده بود و زبانش هم تر کی فارسی بود. برایش خیلی مزه داشت...

زن‌ها زیر کونشان گرم شده بود و جاجوش کرده بودند. سایه و آب خنکی که پای درخت‌ها زمزمه میکرد، برایشان جلوۀ بهشت خدا را داشت. سفرۀ دلشان را پهن کرده بودند و خاطرات در بدری‌هاشان را ریشه میکردند:

— تو این هفت ساله که خاک شهر و بیابان را دارم زیر پامی‌گذارم، رحمت‌الله همین جور چند شب ناگهانی آمد تو رختخوابم. اما، چه کنم، خواهر، که تاحال خوابم تعبیر نداشته. شب بامنه و صبح آدم دیگریه. انگار طلسمی تو کاره.

— واه، من هم به‌عین مثل تو. يك بار نزدیک خرقان سرشبت تو بیابان گیر کردم. چند تا سیاه‌چادر از دور به چشمم خورده بود. رفتم طرف همان‌ها. دلشان به من سوخت. يك بادیه شیربز با کمی نان بیات به‌ام دادند. خوردم و جانی گرفتم. پیرزنی بود که انگار بزرگترشان بود. مرا بردتو چادر خودش. همانجا، رویك تخته‌پوست، سرم را گذاشتم زمین و خوابم برد.

— اه، خواهر، تو که داری مو به مو سرگذشت مرا می‌گی. من هم همانجائی که توصفت میدی بوده‌ام.

— کس چه میدانه؟ راستش، دیگر دازه باورم میشه که مادوتارا دو ورآینه گذاشته‌اند، هر کدام مان‌سایه‌آن یکی هستیم و ادای هم‌را در می‌آریم. باری، چه میگفتم؟ ها! خوابم برد. نیمه‌های شب يك جوان آمد کنارم دراز کشید. سرش را گذاشت بیخ گوشم، گفت: «منم. آمدم. خیلی انتظار کشیدی؟» صدا صدای نعمت‌الله بود. دلم هری ریخت پائین. اما

نمی‌توانستم باور کنم. گفتم: «تو که هستی که انتظارت را بکشم؟» گفت: «همان که میتونه الان تورا بگذاره و بره.» میدانی چه حالی شدم. گفتم: «قر بانت برم، نه.» خودم را به‌اش چسباندم و تادم‌دم‌های سحر باهم بودیم. دست به‌بر و بازو و گردنش میکشیدم. انگار آهن بود. و نرم بود، گرم بود. - صبح هم که پاشدی خواستی بری، دیدی نعمت‌الله پسر همان پیرزنه بود.

ام‌البین آهی کشید:

- لابد مثل رحمت‌الله تو.

وام‌النساء با آه بلندتری جوابش را داد.

سایه غمی روپیشانی زن‌ها دوید. ام‌البین گفت:

- میدانی، گاه دغدغه‌ای تو دلم هست. می‌ترسم، پس از این هفت سال در بدری که جوانیم توش پرپر شده، روزی به آن که دنبالش می‌گردم برسم و تازه چیزی هم بدهکار باشم. - از چه بابت، خواهر؟

- از خودم می‌پرسم، این‌ها که گاه و بیگاه سر از کنارم درآوردند، که‌ها بودند؟ چرا من راهشان دادم؟ درسته که شب بود و به‌قول گفتنی: شب‌سیا، گاب‌سیا. ولی چه شد که من هر بار یقین کردم معجز شده و این همان نعمت منه که دلش به درماندگی سوخته و آمده؟

- راست می‌گی. من هم، خدا میدانه، هر گز باورم نمیشه که جز رحمت کسی را به خودم راه داده باشم. روزی هم که چشمم تو چشمش بیسته، رک‌وراست به‌اش می‌گم این او بوده که هر بازبازیم داده و خوشی خدا

را تو دلم ریشه کن کرده وجاش اشک و افسوس کاشته...

— ببین، گاه می‌گم گناه از خودمه. برای چه باورم بوده که آوار گیم
باید پایانی داشته باشه؟ حالا که راه افتاده‌ام، باید برم، برم هر جا که
خدا بخواد...

— آخر، تنها همان رفتن که نیست. آدم پی چیزی میره.

— خوب، من هم که راه افتادم، البته پی چیزی بوده. اما، هر چه
میرم، به‌اش نمیرسم، — مثل اسب‌های چرخ‌فلك ...

— اگر امید رسیدن نباشه، دیگر رفتن برای چه؟

— بی‌امید که هرگز نیست. اما نباید انتظار داشت. انتظار بی‌صبری
می‌آره.

— قصه هفت کفش آهن و هفت عصای آهنه. ولی ما که آهن نیستیم.
زندگی به یک مو بسته است...

— آخ، نگو، خواهر! دلم تنگه، تنگه... روز و شب دلم تنگه...
تو گرما گرم این حرف‌ها، صدائی که نه‌آه بود و نه زمزمه باد،
نه خش خش علف زیر پا بود و نه قار و قور مرغ تو هوا، چرتشان را پاره کرد.
با چشم دلشان حضور کسی را پشت سرشان حس کردند. رو بر گرداندند.
يك مرد بلند قامت بیل به دوش، با ته‌ریش جو گندمی و صورت آفتاب—
سوخته، آنجا ایستاده بود و بالبخند آشنا نگاهشان میکرد. یکبارہ تو آن
باغ درندشت فریادی پیچید و کفترهائی که آن را شنیدند هنوز و شاخه
های تبریزی و چنار میان خودشان حرف دارند که «آخ، نعمت جان!»
بود یا «وای، خدا، رحمت!»

زن‌ها با چنان شور و شوقی از جا بلند شدند که پاشان تو آب جو لغزید.
همان‌طور شلپ شلپ کنان خودشان را به اورساندند و اشک ریزان تو آستین
پیراهن کرباش چنگ انداختند. یکی میگفت :

– دیگر شب نیست و بیابان نیست که چشم تو تاریکی عوضی
ببینه. بین، هاه. آن آفتاب! آن درخت‌ها و سایه‌هاش، این آبی که تو
جو میره و این هم تو، تو، نعمت‌الله.

آن دیگری هم دم میگرفت :

– تو این هفت سال در بدری، همه‌اش به خودم میگفتم: «خدا برام
زنده نگهش داده، جانش سلامت باشه، زیر سنگ هم باشه پیداش میکنم.»
حالا دیگر به مرادم رسیدم. این توئی، رحمت‌الله خودم. همان که باهم
تو خانه ملك التجار بزرگ شدیم ...

– دیگر داشتم شك میکردم. نومید میشدم. خوب شد رسیدی.
خدارا شکر!

– هیچوقت ردپات را تو دلم گم نگردم. پیدات کردم، ها، پیدات کردم.
مرد، مثل کسی که از گفته نامربوطی روده بر میشود اما میخواهد
پرده پوشی کند، لبش را گاز میگرفت. بنرمی گفت:
– آرام! آرام بگیر! آن که پی‌اش میگردد، من نیستم. نمیتونم
باشم. اما ...

– نه. نه. دیگر ولت نمی‌کنم. آن سردنیاهم بری، باات می‌آم.
– کنیزتم. زرخردتم. آب و نانم را بر، شلاقم بزن، ولی از
خودت دورم نکن.

– ببخش. قدرت را ندانستم، قدر سالها آشنائی مان را ندانستم. این در بدری ها برام لازم بود. از تو گله ای ندارم.
– تورا از خودم رنجاندم. ولی دل خودم بود که به خون کشیدم.
ببخش، ببخش!

زن ها دور برداشته بودند و چنان هر کدام خر خودشان را می ساختند که اسب یاروبه گردشان نمی رسید. تادهن وامیکرد، این یکی چیزی و آن یکی چیزی میگفت که بنده خدا انگشت به دهن حیران میماند. آخر، حوصله اش پاک سر رفت:

– واه، نفس تان بگیره، زن ها! چه محشر خری راه انداخته اید! ولی، وقتی که دید و اخوردند و تو این اولین برخوردشان انتظار تندی ازش نداشتند، داش سوخت. روبه يك يك شان کرد و نرم تر گفتم:
– گوش کنید. آخر، این گریه و عجز و لابه برای چه؟ مگر تو نعمت را نمی خواهی؟ مگر تو هم رحمت را نمی خواهی؟

– چرا. امانعت من توئی. همان آن شناختمت.

– رحمت من توئی. بی خودی خودت را از من پنهان نکن.

و باز دستش را گرفتند و هی بوسیدند و اشک ریختند. مرد به رحمتی دستش را از چنگشان در آورد:

– مگر عقلتان پاره سنگ بر میداره؟ گفتم نیستم، همشیره. نه نعمت هستم، نه رحمت. راستش بخواهید، این ورها «بابا محنت» صدام می کنند. اسمی است که مادرم روم گذاشته. لابد از این که پدرم يك روز گذاشتش و رفت غصه اش شده بوده. چه میدانم؟ تازه، به ما چه که بیفتیم تو دعوی مرده ها؟

مرده اند و مرگ آشتی شان داده... اما، مرا که اینجا می بینید، سالهاست باغبان این باغم. از بچگی اینجا بوده ام و این درخت هارا آب داده ام و بزرگ کرده ام. خودم هم باشان بزرگ شده ام. میتونم بگم که منم و این باغ. هیچوقت ازهم جدا نیستیم. آن سال که...

مرد چانه اش گرم شده بود. اگر کارش نمیداشتند، سرگذشت خودش و باغش را از روزی که با بابزرگ مان آدم بازن ددریش برای هوا- خوری از در بهشت آمد بیرون وزیر نگاه گرم خورشید حواری شناخت و چنان زیر دنداننش مزه کرد که دیگر دلش نیامد پیش خدا بر گردد، همرا باز گو میکرد. ولی خداهم زن را برای آن نیافریده که وقت نیاز از مرد حرف صدتا يك غاز بشنوه. ام البنین میگفت:

- این چیزها سرم نمیشه. هرچی باشی و هر کی باشی، برای من یکی همان نعمتی وبس.

و خمیازه پرمعنائی چاشنی نگاه داغ چشم هاش میکرد:

- زود باش، بریم زیر سقف آلو نکت. خسته ام. خوابم میآد.

ام النساء هم آستین مرد را می کشید:

- این و آن را من میدانم. هر جا بری، بات هستم. يك قدم ازت

دور نمیشم.

مرد دید، هنوز هیچی نشده، سوارش شده اند و رکاب کش دارند می نازند. گفت:

- نه، بابا. این نشد. کمی پیاده شید، باهم راه بریم. من نه برای

تونعمت هستم، نه برای او رحمت. همان محنت کش باغ خودم هستم

و بس. تا به امروز هم باج به فلک نداده‌ام. از وقتی که خودم را شناخته‌ام، تنها بوده‌ام و تنهایی سوی چشم وقوت بازوم بوده. به هیچ چی و هیچ کس نمی‌فروشمش، بدانید.

زن‌ها دودل نگاهش کردند. آیا جدی میگفت؟ مگر ممکن بود؟ آخر، این همان نعمت‌شان، همان رحمت‌شان بود. چشمشان عوضی نمیدید. حالا چرا آشنائی نمیداد، لابد سری توکارش بود. شاید هم میخواست محک‌شان بزند و امتحان بکند. ولی، پس از آن همه سختی و آن همه امید فریب خورده، دیگر چه جای این ریزه‌کاری‌های یمزه بود؟ ام‌البین‌های‌های زد به گریه:

— هفت سال آزرگار دنیا را برات گشتم و جوانیم را به باد دادم، باز میگی پس نیست؟

و ام‌النساء دنباله حرفش را گرفت:

— میخواهی بگی که جام اینجان نیست و باید برم گورم را تو بیا بان‌ها گم کنم؟

— هرگز! هرگز! شما مهمان منید و روچشم من جادارید.

ام‌البین با صدای قهر آلود گفت:

— روچشم تو، امانه در کنار تو...

و مرد با خنده تأیید کرد:

— ها، همین. هر چه بخواهید، به سر و چشم. بجز این یکی که،

گفتم، شدنی نیست.

ام‌البین رنگی برد و رنگی آورد. یکباره مثل خم باروت ترکید:

— بجهنم! میخوام صدسال سیاه نباشی! من دیوانه‌را بگو که می‌آم
منت تو نتراشیده آسمان جل را میکشم . اصلا این چه شکری بود که
خوردم؟ مگر سنگ‌خارم گزیده بود که خودم را آواره کوه و بیابان کردم؟
برای کی؟ به عشق چی؟ کاش قلم پام شکسته بود!...

و دست ام‌النساء را گرفت و گفت :

— بیا ، خواهر . بیا بریم . اینجا همان خوبه که شغال لانه بکنه
و جغد بخوانه .

مرد نگاهی به گوشه و کنار باغش کرد :

— حیفتان نمی‌آد؟ جاز این خوشتر؟ ببینید!

— به خودت از زانی!

و دو تائی برگشتند که بروند . بابا محنت گفت:

— حالا میرید؟ راستی؟

— البته که میریم . پشت سرمان را هم نگاه نمی‌کنیم .

— اما به این سادگی هم که خیال می‌کنید نیست . باغ بزرگه .

توراه میماند .

— چه کار به کوچکی و بزرگی باغت داریم؟ از همان راه که آمده ایم

برمیگردیم . دو قدم بیشتر که نیست .

مرد پوزخندی زد:

— دو قدم؟! خوبه بهتر نگاه کنید .

زن‌ها به دروازه‌ای که از آن توی باغ آمده بودند نگاه کردند .

خدا! چه دور بود! دور و کوچك ، به اندازه يك كف دست . دلشان از

ترس ریخت پائین و چشمشان از تعجب گردشده. بابامحنت گفت:

- این جا همین طوره، همشیره. شما نشسته اید، ولی زمین زیر پاتان جابجا میشه. و انگار نه انگار، تمامی هم نداره. تا بخواهی، همین سبزه و آب و درخته، و آن بالا هم آسمان با آفتاب و ماه و ستاره هاش.

- که میخواهی بگی هر گز به آن سر باغت نمی رسم؟

- چرا. هر کسی به آن سرش میرسه، به آن سری که مخصوص خودشه. یکی در دوقدم، یکی شاید پس از چند فرسخ.

- از کجا که ما خیلی زود نرسیم؟

- نه. شما هیچی نباشه، امشب مهمان من هستید. ببینید، پشت سر تان و جلوروتان چقدر راهه.

راستی هم، تا چشم کار میکرد، درخت و چمن بود و پرچین شمشاد و باغچه گل. بابامحنت به آشتی گفت:

- بیائید. بیائید، بریم تا آلونکم. - و خنده کنان افزود: - اما،

نه زیر سقفش... همان بیرون براتان قالیچه پهن می کنم. تا حال هیچکس شبدا بامن زیر یک سقف سر نکرده...

زن ها، خواه ناخواه، باش به راه افتادند. راه دور، اما سرسبز و باصفا بود. وهمه جور میوه مثل ستاره هفت رنگ به شاخه ها آویزان بود.

پرنده ها می خواندند، آهوها می چریدند. همه هم و زمزمه آرامی تو هوا بود که غم نشناخته ای به دل آدم می نشاند و انگار او را از روز زمین میکند.

شاید ندبه مؤمن ها بمناسبت یک شب قدر بود، شاید هم سرود ماتم بود که باد از دور با خودش می آورد. اما، از هر طرف که میدیدند، از آدمیزاد

نشانی جز خودشان نبود.

مرد از پیش وزن‌ها یکی دو قدم عقب‌تر، خوش خوشك می‌رفتند. کم‌کم دیگر خوگیر شده بودند و بدون دل‌تنگی گپ می‌زدند. مرد حرف‌های گنگ و دوپهلوی بود. زن‌ها درست سر در نمی‌آوردند. تو دلشان می‌گفتند خل است و به ریشش می‌خندیدند.

آفتاب غروب می‌کرد که به يك کلبه رسیدند. توش تاريك تاريك بود، اما از بیرون انگار خورشید خون و آتش روپوشال‌های بامش می‌پاشید. يك درخت بیدم‌جنون هم کنار جوی آب جلو کلبه گیسوهاش را دست‌نسیم داده بود. مرد رفت و قالیچه‌ای پای پید انداخت. يك سماور حلبی هم آورد و آتش کرد. زن‌ها نشستند و جاخوش کردند. ام‌البنین گفت:

— باغ به این بزرگی، حیف کسی توش نیست!

مرد، که در رفت و آمد دم کردن چای و آوردن میوه و حاضری بود، زیر لب با خودش غرزد:

— خوش نسل‌اند. جای سوزن انداز نگذاشته‌اند...

ام‌النساء نگاه پرتمنائی به دور و برش انداخت:

— همین جا، يك اطاق کاغلی بایک کف دست باغچه سبزی کار...

دیگر تاقیامت هوس هیچی نمی‌کنم!

با با محضت باز زمزمه کرد:

— همیشه... آن چند جریب زمین بایر را باید آورد تو باغ...

زن‌ها به هم نگاه کردند و ازش پرسیدند:

— نمیگی این همه جارا می‌خواهی چه کنی؟

مرد گوش تا گوش خندید:

– خوشم می‌آد زمین را آباد ببینم. آخر، باغبانم. بیخود که نیست!

– دست تنها، چه جوز میرسی؟ دو دست نفر هم باید برایش کم باشه.

– اوه! چم کار دستم هست. از آن گذشته، آب فراوانه. خاکش

هم هر چه بگی مستعدمه.

ام‌النساء با حسرت گفت:

– خوش به حالت! همه چی داری.

با بامحنت یاد به غیب انداخت:

– خودم را دارم... – و پس از کمی مکث، باز گفت: – تا خودم را

ازم بگیرند، من دنیا را گرفته‌ام.

ام‌البینن يك سيب سرخ و سفید درشت، با خال‌های ارغوانی، از تو

سینی برداشت و تودستش چرخاند:

– اما، ازمن پرسی، همه چی داری و هیچ چی نداری.

سیب را بو کشید و خواست گاز بزند. صدائی مثل وزوز زنبور تو

گوشش پیچید. چیزی دستگیرش نشد. حواسش به مرد بود که میگفت:

– میدانم. اما آن هیچی که میگی، به ما نیامده...

زن دندان‌ش را تو گوشت ترد و آبدار سیب فرو کرد و این بار شنید،

یا شاید به خیالش رسید که می‌شنود:

– وای ی ی... خدا، به داد برس!

و این دريك نفس، يك آن بود و مثل جهش برق یا نقش توی خواب

گذشت. ام‌البینن نگاه مضطربی به آن دوتای دیگر انداخت. اما، انگار

نه انگار . کی بالذت انگور میخورد و دیگری هم در دنباله حرفش میگفت :

– ما، جانم، آردمان بیخته است والکمان آویخته .

و خندهٔ بیشرمانه‌ای دهانش را باز میکرد .

زن ازش بدش آمد . چشم‌هاش که مثل دوتا گل آتش میسوخت ، انگار برهنه غافلگیرش کرده بود . حس کرد که ازش میترسد . ولی این هم زود گذشت . و مرد باز برایش همان نعمت‌الله شد ، – نعمت‌اللهی که خیلی زرنگی داشت و مثل گربه‌ای که موشی را شکار کرده باشد باش بازی میکرد .

ام‌البنین تونخ مرد رفته بود و آهسته، بالذت، سبیش را گاز میزد . « تو این هفت ساله ، چه تجربه آموز شده ! مردانگی ازش میبارد ... » ناگهان زن یکه خورد . مزهٔ چنندش آوری تودهنش بود . انگار بهر گازی که میزد ، دندان‌هاش را تو گوشت زنده و گرم جاننداری فرد میبرد . سیب‌را نیمه کاره تو باغ پرتاب کرد . دیدام النساء هم باقی خوشهٔ انگورش را میگذارد کنار بشقاب و میگوید :

– واخ ! انگار پستان سگ تودهنم بود و داشتم میجویدم ...

با بامحنت خندهٔ سردی کرد و گفت :

– شما هم بهسرتان زده، راستی ! ... بخورید، بابا . از این میوه‌ها

دیگر هیچ جا گیرتان نمی‌آد .

– نه . دیدنش به از خوردنش . باز همان نان و دوغ خودمان !

– چه دل و معدۀ نازکی دارید ! آن‌های دیگر مثل شما نیستند .

زن‌ها با تعجب نگاهش کردند :

— آن‌های دیگر؟ ما که همین سه نفریم .

مرد قاه قاه خندید :

— همین سه نفر! اوه، هو، هو! همین سه نفر!

آفتاب رفته بود. مه یجر کتی رودرخت‌ها و گل‌ها چادر کشیده بود
وسایهٔ باغ‌را وهم خیز کرده بود. خندهٔ مردشوم بود و توخاموشی سرش
می‌پیچید. زن‌ها نگاهش میکردند و نمیدانستند حرفش را به چه تعبیر
بکنند. مرد یکسر دیوانه بود. شنیدند که میگفت:

— هر روز هزارها مثل شما گذرشان به این باغ میافته.

سوتی کشیدند و به مسخره گفتند:

— هزارها مثل ما! هیوه!

ولی دریک آن، تو آن نیمه تاریکی، همهٔ باغ‌را پراز مردم دیدند.
انگار تصویر خودشان تو صدها آینه منعکس شده بود. و هیچ جادو نفر باهم
نبودند که سومی‌شان آن مرد نباشد. چشم‌شان سیاهی رفت. داشتند
می‌افتادند. ولی تکانی خوردند و آن دیدار بر طرف شد. مرد با خون‌سردی
میگفت:

— می‌بینید. فرصت سرخاراندن برام نمی‌گذارند.

زن‌ها خودشان را از تک و تا نینداختند و باز به ریشخند گفتند:

— بیچارهٔ بنوا!

و خندهٔ بیرنگی به هم تحویل دادند. مرد دید و اعثانکرده. انگار

سر درد دلش وا شده بود :

– همه‌شان هم گم کرده‌ای دارند و ریش من بیچاره را می‌چسبند.
 برای این باید شوهر باشم، برای آن پدر، برای این یکی دوستی که تو
 زندگی هرگز نداشته، برای آن یکی بچه‌ای که در ده سالگی درش
 مرده... او، چه میدانم؟ چه میدانم؟ بزرگ و کوچکشان يك درد دارند:
 تنهایی.

زن‌ها، یکرزان، گفتند:

– و آئی... خدا هیچکس را تنها نکنه!

مرد دستی به پیشانیش کشید:

– اما آدمیزاد تنهاست... گرچه این بار تنهایی بر اش سنگینه و
 خردش میکنه. – و پس از کمی مکث افزود: همین خارشك هفت ساله‌تان
 هم که شمارا آورده بلای جان من کرده، برای فرار از تنهایی است.

زن‌ها دماغ شدند و با تعرض گفتند:

– خوب، خدا آدمیزاد را جفت خلق کرده...

مرد پوزخندی زد:

– آخر، آن بی‌پیر تنها می‌آردش تودنیا، تنها هم می‌بردش. چرا

نمی‌خواهید ببینید؟

سرمائی تودل زنها می‌نشست. چیزی تو وجودشان افت می‌کرد.

ام‌البینن آهی کشید:

– راسته. آدم می‌میره و حرف دلش نگفته می‌مانه.

ام‌النساء سر تکان داد و گفت:

– همان‌هم که از تو به وجود می‌آد از تو جداست.

- تو خانه دل هیچکس راه نیست .
- مثل حلزون باید بخزیم وزندان خودمان را به دوش بکشیم.
یکباره مرد از ته دل خندید:
- خوب شد که خودتان گفتید. پس دیگر دنبال چه میگردید؟ چرا
يك جانمی نشینید و با دردتان نمی سازید؟
ام البنین رنجیده خاطر گفت :
- میگی تنهایی مان را بالش زیر سر بکنیم و کپه مرگ بزنیم؟
مرد بسادگی پرسید :
- خیال میکنی آسیاب دنیا از گردش بیفته؟
- از گردش نمی افته، ولی دیگر خاک میسابه .
- اوه، ساهاست که آسیابان پیر خاک به خورد آسیابش میده. آن
بیرون را ببینید !
- نور زعفرانی و بیجان مهناب روی قبرستان خشك خاک آلودی که
توافق کشیده میشد میثافت. زوزه شغالها از دور می آمد. پوزخندی لب
های نازک مرد را می پیمچاند و چشم هاش مودزیانه می خندید . زن ها ملول
بودند. تودلشان سرما بود . مثل دو تا گنجشك تو باران خودشان را بهم
چسبانند. مرد خمیازه بلندی کشید و پاشد. گفت:
- دیگر برم. شمرا ازم نگیرید !
- زن ها نیمر خسیاه و درازش را که روبه کلبه میرفت میدیدند و يك فكر
ويك آرزوی لجوجانه تودل هر دو شان بود. اما، دست به گردن یکدیگر،
همانجا پای چتر ریش ریش بید و پیش چشم دریده ماه دراز کشیدند.

نیمه‌های شب‌ام‌البین بیدار شد. شاید هم اصلاً به خواب نرفته بود. آهسته بلند شد، نشست. توی کلبه شمعی کور سومیزد. نعمت‌الله آنجا خفته بود. شهوت دیرمانده تو سینه زن می‌جوشید و مثل شراب تخمیر میشد و مستی‌اش به سرش می‌دوید. نمیدانست چه میکند. میبایست برود و میرفت. کلبه همان يك دالان بود، - دراز و باریک، که صدای پاتوش می‌پیچید. آن ورش قلمستانی بود و وسطش يك آلاچیق. مرد آنجا روی تخت چوبی دراز کشیده بود. زن پاورچین پاورچین روحاشیه کردها قدم برمیداشت. خاک نرم و چسبناک بود. پاش کمی فرورفت. سردی چندش آوری پوستش را لرزاند، ولی اعتنا نکرد. چند قدم دیگر برداشت، و در هر قدم پاش کمی بیشتر فرورفت و دشوارتر بیرون آمد. حس کرد، مثل آبی که از کوزه ترك خورده نشت کند، قوتش دارد میرود. انگار صدها زالوداشت خودش را می‌مکید. اما دردی نداشت. مستی شیرینی توهمة اندامش بود. ناله‌ای شبیه نوای قمری از گلویش بیرون می‌آمد که توش خنده و گریه هر دو بود. نعمت‌الله صدا کرد، - آهسته، برای آن که کسی دیگر نشنود. ولی کس دیگری آنجا نبود. با هزار تلاش و تقلا دوسه قدم دیگر برداشت و انگار می‌خکوب شد. پاش تو گل بود و نمیتوانست بیرون بیارد. ترسید. سر اسیمه شد. بلند فریاد کشید:

- نعمت‌الله! نعمت‌الله!

ولی فریادش دور بود، تو گوش خودش دور و بیجان بود. اشك آهسته رو گونه‌هاش لغزید. خدا را یاد کرد. ولی خداهم نشنید. هوا ساکن بود و برگ درخت نمی‌جنبید. ماه، وسط آسمان، گوش تا گوش

میخندید. شغال‌ها شب نشینی داشتند. توزوزه‌شان ریشخند بود. قورباغه‌ها دم گرفته بودند و انگار بشکن هم میزدند. زن باز فریاد کشید:

– نعمت‌الله! نعمت‌الله!

از روپوشال‌های بام کلبه، جغدی به‌اش جواب داد:

– هو! هو!

عرق سردی بیخ موهاش نشست. یادش آمد که مرد خودش را «با بامحنت» میگفت. چاره نبود. به‌همین اسم‌صداش زد. مرد غرولند کنان از تخت آمد پائین:

– راحت‌مان نمی‌گذارند. هوس شبگردی دارند.

زن، باناله‌ای تو صداش، گفت:

– بخدا تقصیر من نیست. سردم شده بود.

– میدانم. آمده بودی پی کبریت که اجاقت را روشن بکنی!

زن، که دلش کمی آرام گرفته بود، با عشوهِ گفت:

– چه حرف‌های خنکی داری، توهم! ببین، آخر، چه حالی هستم.

مرد آمد و نگاه کرد و سرش را تکان داد:

– وقتی دیدی این‌طوره، چرا برنگشتی؟

– چه میدانستم؟ میگفتم دوسه قدم بیشتر تا آلاچیت نمانده...

مرد باز سرش را تکان داد و تلخ و قاطع گفت:

– خوب. باید صبر بکنی، تا خود تیغ آفتاب.

– چی؟ تا تیغ آفتاب؟ من که می‌میرم، خدا! می‌میرم.

– میمیری یا زنده میمانی، خودت میدانی. خاکی اینجا همین‌طوره.

کرم‌هایی داره، دراز، که به پامیچسبه، واگر بخواهی به زور بکنیش، چرك میکنه و دوروزه بار و بندیلت را می‌بنده برای آن دنیا.
زن‌های‌های به گریه افتاد:

- پس، آخر، چی بایست کرد؟ کاری بکن، دستم به دامت! وای، خدا، دیدی آخر غریب کشم کردی! آی، های، های...
مرد سرش را خاراند، انگار دلش سوخت. گفت:

- بیتابی نکن، همشیره. دردی نیست که نشه چاره‌اش کرد. زیر تخم
پراز قلمه‌های درخت صندله. حالا میرم، دو تا قلمه می‌آرم، دو طرفت فرو
میکنم تو خاک. کرم‌ها دوستش دارند. کم کم می‌آند دورش جمع میشند.
هر چه ازت خون گرفته‌اند، به آن پس میدهند. کله آفتاب، می‌بینی که
قلمه‌ها جوانه زده، پوستش سرخ و براق شده. این نشانه‌اونه که خلاص
شده‌ای و میتونی بری. فقط بایست صبر داشته باشی، دستپاچه نشی.

زن بتلخی اشك میریخت. مرد رفت و پس از کمی برگشت و آنچه
گفته بود، یکی یکی بجا آورد. سفارش کرد:

- اگر دیدی داری بیحال میشی، بادوتا دستت این قلمه‌ها را بگیر
که نیفتی. چوبش محکمه. زود هم ریشه میدوانه.

و برای اولین بار دست نوازشی به سرو موی زن کشید:

- اگر بدانی گلش چه خوشبوست! مثل همین گیسوهات.
زن بالتماس گفت:

- میخواهی اینجا نهام بگذاری، بری؟

- چاره چیه، دختر؟ باغبان که همیشه پای نهالش نمی‌نشینه.

تو صدای مرد مهربانی و دلسوزی زنگ میزد .

لبخند زنان رفت . زن تنها ماند . دوتا پاش تانیمه ساق تو خاک بود و انگار با خاک یکی شده بود . حس درستی نداشت . کف پاش قلقلک نرم و رقیقی میرفت ، و همراه آن خستگی وضعفی رویهم خوشایند . حالا دیگر آرامشی داشت . همه چیز را توسایه روشن مواجی میدید ، همه چیز را یکسان میخواست . غمگین باشد؟ اشک بریزد؟ بترسد؟ برای چه؟ کارش دنی است . از دست او چه برمیآید؟ همین قدر بیشتر فرو نرود... تازه ، اگر هم بیشتر فرورفت ، چه میشود؟ اگر تاسینه ، تا گردن ، تالب و چشم فرورفت...
اوه ، بجهنم ! بجهنم ! همه چی بجهنم !

زن میان قلمه‌ها گم شده بود ، مثل قلمه‌ها کاشته شده بود . با خودش میگفت : « اما این کرم‌ها چه قلقلک نرمی میدهند ! این چوب صندل هم چه بوی نرم و نازکی داره ! اینجا همه‌اش نهال صندله . بین گلش چه رنگی میشه؟ سرخ؟ رنگ خون؟ یاسفید ، برای زینت کفن؟ یازرد ، مثل این مهتاب؟ نعمت میگفت گلش خیلی خوشبوست . من نه صندل دیده‌ام ، نه گلش . و قسمت این بوده که پیام اینجا صندل بشم . اما کس چه میدانه؟ شاید علف پای جالیز ، یا کدو تنبل ، یا پروانه ، یا همین کرمی که نعمت میگفت . اوه ، چه میدانم ؟... »

زن چنان گرم گفتگوی درونی خودش بود که ندیدام النساء هم از همان راه آمده است و پا تو قلمستان گذاشته . وقتی که او هم فریاد زد :
« رحمت الله ! رحمت الله ! » و جفنده هم از رو بام پوشالی کلبه بر اش « هو ! هو ! » کشید ، تازه متوجه شد . سر اسیمه خواست بگوید :

— کجا می‌آئی، بدبخت؟ بر گرد. مگر نمی‌بینی؟

ولی صدایش مثل زمزمهٔ باد میان شاخه‌ها پیچید. کسی از آن خبر—
 دار نشد. و دید که باز مرد غرولند کنان آمد. پس از همان گفت و شنید، با
 همان دلسوزی و زبان آوری، او را هم دار بست دو تا نهال صندل کرد و رفت.
 و البته فراموش نکرد که دست به سرش بکشد و بگوید:
 — اگر بدانی گکش چه خوشبوست! مثل همین گیسوهات.

زن میدید و حالا بهتر می‌فهمید...

سرتیغ آفتاب، مرد به سراغ نهال‌هاش آمد. همه‌شان جوانه زده
 بودند و پوستشان سرخ و براق بود. لبخند زد و دست‌هایش را از خوشی به هم
 مالید. روبه زنها کرد:

— نگفته بودم باید صبر داشت و دستپاچه نشد؟

اما زنها همانجور ایستاده به خواب رفته بودند. رنگشان مثل گچ
 سفید بود. نفس‌شان به شماره افتاده بود. مرد سرش را خاراند و دودل
 نگاهشان کرد. بعد یکی یکی بلندشان کرد و رودوش گرفت و برد بیرون
 دروازهٔ باغش پای دیوار گذاشت. مادر مرده‌ها، مثل پرسبک بودند...



پیا بان بود یا خیا بان؟ کوچه بود یا پس کوچه؟ ای بابا، چند بار بگم،

به من چه و به تو چه؟

آن روز، توسایهٔ ناپیدای ظهر، زنها زیر بغل هم‌را گرفته بودند
 و کنار دیوار باغ میرفتند. دیواره بلند بود، بلندتر از دیوار حاشا. زنها
 هم بار و بندیل‌شان را بسته بودند، میرفتند کرمانشا. خسته بودند. رمق

درستی نداشتند. چه به سرشان آمده بود، نمیدانستند. چشم‌هاشان باز بود و پاهایشان سست. زبان‌شان لال بود و حرف‌شان درست. دنیا برایشان وجود نداشت. می‌گفتند اول باید آن تکه زمین خودمان را کاشت. ولی بیل زدن کارشان نبود. چیزی از اصل بارشان نبود. آن روز هم روز بازارشان نبود. میرفتند. راه دور بود و کوزه آفتاب درست بالا سرشان میسوخت. تشنه بودند. گشنه بودند. و دو قدم آن ورتر، هم آب بود هم آبادانی، وهم البته گلبانگ مسلمان‌نی. اما، از بخت بدشان، به دروازه‌ها سنگ بسته بودند. زن‌ها می‌ترسیدند نزدیک بشند. خودشان را کوچک می‌کردند و شپش سجاف دیوار میشدند. به هر ساس و کنه و سوسک و آبدزدک که می‌رسیدند، دست بالا می‌گذاشتند و کوچه میدادند. و کوچه دراز بود، آن سرش ناپیدا. چند تالاشخور آسمانش را قرق کرده بودند، اما پائین پرنده پر نمی‌زد. همه جاسوت و کور بود. گرمب گرمب صدای پاتوش می‌پیچید ردل پیچه می‌آورد. زن‌ها از این همه آرامش خداداد دل تودلشان نبود. خدا خدا میکردند و فریادرس میخواستند. اما آن‌هم که کریم بنده نواز بود، از بودو نبودشان بی‌نیاز بود، به قولی هم ندر چغندر نه‌ته‌پیاز بود. دنیا دست یزید و آب دست شمر افتاده بود. کلایش هم نمیشد کرد. میان زمین و آسمان پرده از دود کارخانه وسیم برق کشیده بودند. راه‌ها از دو طرف بسته بود، بجز یک بیراهه که از زیر زمین تا کله آسمان می‌رفت. و راستش بخواهی، نقب تاریک و لیز و نموری بود که مار داشت، مور داشت، شب‌پره و شب‌کور داشت، هیچ کس هم به میل خودش پاراتوش نمی‌گذاشت. اما، بگم از زن‌ها که زیر بال هم‌را گرفته بودند و پا کشان می‌آمدند. دیگر نابراشان مانده

بود. دماغشان را که می‌گرفتی نفسشان در میرفت. یار حنیم و یار حمن گویان، رسیدند در آن نقب. دیگر نگفتند سوراخ موش است یا خر گوش. خدا را یاد کردند و رفتند توش. دیدند نه، گرفت و گیری نیست، بالا و زیری نیست، شاه و زیری نیست. امن است و امان. نه در دهست، نه درمان. گفتند، ای خدای زمین و آسمان! حاشا به کرم، حاشا. گذشتیم از خیر کرمانشا. ما را چه به گشت و تماشا؟ دیگر کاری به دنیا نداریم. همین جا تو سایه ماندگاریم.

گفتند و دراز کشیدند. دیگر رنگ آفتاب را هم ندیدند.

دختر کاخ بلند

دختر از غرفه کاخ بلند چشمش به گوشه میدان افتاد و گوئی زخم
خنجری بر قلبش آمد ، رنگش پرید . همان درویش که سه شب پیاپی
به خواب دیده بود میآمد ، - تبرزین و کشکول به يك دست و سیبی
درشت به دست دیگر . ریش و گیسوی فروهشته اش سفید ، اما سیل و ابرو
بیشتر سیاه ، با دو چشم شرر بار چون الماس در آفتاب . دم به دم ، با صدای
رسا که لرزه بر اندام می افکند ، میگفت : « اوست . اوست ، آمد ! »

هنوز دور بود ، ولی دختر میدید و می شنید و آشوب دل بیتابش
بیشتر و بیشتر میشد . گوئی سالها و قرن‌ها به انتظار او بود و از او در هر اس
بود ، - از آن درویش سرو پا برهنه یکتا پیرهن که سه شب پیاپی به خواب
دیده بود .

شب اول طوطی شکر شکنش ، به آواز او ازدور ، از قفس بیرون
پریده بود ، - خدا ! چه کسی در قفس را باز گذاشته بود ؟ - و بال و پر
زنان خود را به درویش رسانده بر شانه اش فرود آمده بود ، و همین که از

دست او شکر پاره ای به منقار کشیده بود ، مستوار سر از چپ و راست تکان داده « اوست ، آمد ! » گویان در پای درویش افتاده بود .

شب دیگر سگ نگهبانش بسوی او دویده مانند آشنای هزارساله گرداو به جست و خیز و عوعوی شادی در آمده بود. درویش تکه استخوانی از انبان خود بر گرفته بسویش انداخته بود. و سگ دندان در آن برده بود و سپس با زوزه نرم خواب گرفته به چپ و راست لغزیده و در پای درویش افتاده بود .

شب سوم، همین شب دوش، یوز شکاریش زنجیر گسسته خشمگین خود را بر درویش افکنده بود . درویش نیز دست در بغل کرده قوشی بر او جهاننده بود که هر دو چشم او را به منقار کنده بود ، ویوز، زاروناتوان، به چپ و راست غلتیده و در پای درویش افتاده بود .

دختر در پس غر فة کاخ بلند این همه را به یاد می آورد و بیتاب میشد. این چه کس بود و از کجا می آمد ؟ به چه کار ؟ و چرا او خود به خوابش دیده بود ، سه شب پیاپی ؟ و اینک آن درویش که به تن خویش آنجا بود ، در آفتاب سنگین و سوران نیمه روز که هر کس و هر چیز سایه خود را زیر پاله می کرد و قامت ها گوئی از فشار آفتاب پست میشد . ها ، این چه کس بود ؟

دختر مدهوش و اربزیر آمد ، از ایوان و دهلیز و بستانسرا گذشت و ، در برابر دیدگان حیرت زده دایگان و دربانان و خواجه سرایان ، از دروازه آهنین و پل روی خندق به میدان رفت . برابر درویش رسید. درست همان گونه که در خواب دیده بود ، طوطی سخنگوی و سگ

نگہبان ویوزنکاریش چند قدم پیشتر دریای درویش افتاده بودند. و اما او، آہستہ و پرتوان، همچون مد دریا پیش می‌آمد و میگفت: «اوست، اوست، آمد!»

دختر ایستاد، یا شاید چیزی اورا بر جای ایستاند. دو جفت چشم، دو نگاه بہ ہم دوخته شد، — یکی سخت وثابت و سوزان بسان نوك خنجر. و دیگری سر گشته و خود باخته کہ شرازہ های غروری شکستہ در آن شناور بود. دختر گفت:

— اینان دوستان منند، چرا بہ خاکشان افکندی؟
در جواب، درویش گفت:

— معاذ اللہ! دعوت خاک شنیدند و بر سفرہ خاک نشستند!
دختر واپس نگریست: نگہبانان و خواجہ سرايان و دایگاناش دورترک ایستاده بودند و گروهی از جاندارانش باشتاب از روی خندق میگذشتند. دلگرمی یافت. باخشم غرید:
— بگویم تاہم بر این سفرہات بنشانند؟

— من و تو ہر دو بر این سفرہ ایم، تا کہ را دندان خوردن دادہ باشند و کہ را بہ دندان خوردندہ...

دختر، تنگ حوصلہ، گفت:

— پر باریک میافی!

درویش پوزخند زد:

— کمی باریکتر از آن عنکبوت کہ بر بنا گوش تومی بینم.

دختر سراسیمہ دست بر آورد. براستی عنکبوتی بر لالہ گوشش

تار تنیده بود . فریاد وحشتی در گلوی دختر خفه شد . مو بر سراسر اندامش راست ایستاد . عنکبوت رابه چند ضربه تند از خود دور کرد و در خاک مالید . درویش نگاه کرد ، پرسید :

– تو خود این چیست که بادوست کردی ؟

بیزاری دختر انتها نداشت :

– دوست ؟ این ؟

– ها ، هم این که گوش تورا بر آواهای دلآزار پرده می بست .

– دلآزار تر از آوای تو چیست ؟ و او بر آن پرده نبست .

– چرا ، آنچه در توان داشت کرد . اما حق پرده دراست .

دختر به ستوه آمد . پس از يك دم درنگ پرسید :

– از این بگذر . به چه کار آمده ای ؟ چه می خواهی ؟

– بگو به چه کارت فرستاده اند و چه گفته اند بخواه .

– تفاوتی نمی بینم .

– آن که تفاوت دید و آن که ندید ، بر هر دو رحمت خواهد بود .

اما از این دو گروه ، تو در شمار هیچیک نیستی .

دختر بر آشفت :

– به بیراهه زن . گفتم بگو چه می خواهی .

– می خواهم از خود فرود آئی .

– بر آورده خدائیم ، فرود آمدن به ما نیست .

– کار گزار خدائیم و فرود آوردن کارماست .

– به دشمنی آمده ای ؟

— به هائیم فرستاده اند .

— رهائی از این دست ؟

— از این دست و از دست‌های دیگر .

گروه چاکران و جانداران دختر اینک آمده بودند و آن‌دورا چون نگین در میان داشتند . دختر با اشاره چشم درویش را به آنان نمود . پیش آمدند ، تنگتر و تنگتر . اما ، به هر قدم که پیش مینهادند ، درویش قد برمیافراشت ، تناورتر میشد و موهای انبوه ریش و گیسویش چون یال شیرخشمگین برمی‌ایستاد . گوئی کوهی بود و درپای او دختر و دیگران به بوته‌های گون میمانستند . درویش گفت : « بیا . » و دختر خود قصد رفتن داشت ، که سخت ترسیده بود . و درویش ، مانند خار کنی که بوته گون را از ریشه میکند ، دست پیش برد و او را گرفت و درانبان نهاد . دختر ناله زبونی سرداد :

— خدای من ، به فریاد رس ! کجا میری ام ؟

— نترس ، به عروسی خانه موش !

و درویش ، خنده بر لب ، بی‌اعتنا از میان چاکران و جانداران ، دختر گذشت ، که خاموش و مبهوت آهسته راه بر او باز کردند .



در کمر تپه غاری بود و بر دهانه آن کاجی با ساقه برهنه و راست و کاکل شاخ و برگی تنک در بالا ، که سایه‌ای کمرنگ بر زمین می‌گسترده . اندکی بالاتر ، آب باریکی از میان قلوه سنگها می‌خزید و سبزه‌ای چند مهمان ناخوانده بر کنار خود داشت .

درویش درون غارپای چرخ نشسته بود و کاسه و کوزه و بیه‌سوز و خم و بستومیساخت، - باریختی هرچه زمخت‌تر و یکنواخت‌تر، و این همه را به دست دختر در آفتاب میچید و سپس در کوره می‌نهاد. و دختر آنچه به خود زحمت میداد و این سفالینه‌های سنگین خام دست و تنک آ بگیرا از سر بدخواهی و بیمبالاتی بهم میزد و میانداخت، کمتر عیب میکرد و از آن هم کمتر می‌شکست. درویش میدید و با دختر مدارا میکرد. خواه هنگامی که در بر آمدن روز گل با پامی سرشت و خواه آنگاه که از پای تپه خاک درز نبیل می‌آورد، یا برای آتش کوره خس و خارا زدشت فراهم میکرد، هر گز با او درشتی نمی‌نمود. راست، کمتر به او میپرداخت و جز چند کلمه در روز باوی سخن نمیگفت، آن هم آنچه به کار کوزه گریش می‌آمد. و این بر دختر بس ناگوار بود. از او میترسید، دشمنش میداشت و بدتر آن که از او دشمنی نمیدید، - نه دشمنی و نه دوستی.

درویش در غار خود گوئی از جهان و جهانیان بر کنار بود. تنها و در خود فرو رفته و کوشا، - خستگی ناپذیر. کسی را بر او گذر نبود. از همه جانوران دشت، تنها جفتی فاخته گاه پرواز کنان می‌آمدند و بدنبال هم در پیکر کاج چنگ انداخته بالا میرفتند و بر پوست خشک و ناهموار درخت نک میزدند و کو کو می‌گفتند. چهره عبوس درویش با فروغی سرخ و سیاه از درون بر میتافت. به گوشداری دست از کار میکشید و یکچند زهر - خندی بر لبان خشکش می‌پاشید. نگاه کینه ورش تا دور دست دشت میرفت، که همه خار بن بود و بوته‌های خاکستری گون. آخر، در جواب مرغکان کو کو گو، از پای چرخ میگفت: «رفت. دود شد. دود شد و بادش برد.»

و هر باز بادی تند شاخ و برگ تنگ کاج را میلرزاند و فاخته‌ها را باخود میبرد. و باز تنهایی بود و خاموشی و خش خش چرخ که میگشت. درویش دختر را درپای چرخ نمیگذاشت. کمترین خرده گیری و رأی و صلاح اندیشی از او نمی‌پذیرفت. « کارتونست، برو. » و دختر دلشکسته میرفت. چاره نداشت. مانند گنجشک در دست صیاد، خود را در حکم درویش میدید. هر چه او میفرمود همان بود، همان کار گل و خار کشی و کوزه افروزی، سر تا سر سال. و از همه سو بیابان در بیابان بود و وحشت در وحشت. و اگر ایمنی بود و اگر نه، در همان غار بود، پیش نگاه تیز درویش، در دسترس سر پنجه قهر او. با این همه، نور امید در دل دختر سو سو میزد. هر سال دوبار، در بهار و پائیز، کاروان شام از پای تپه می گذشت. کاروانیان با جوالها میآمدند و سفالینه‌های درویش را بار خران و استران میکردند و میبردند. و درویش اگر نیازی میدادند، نان و خرما یا سکه و قماش - میگرفت، و اگر هم نمیدادند دریغش نمیآمد. هنرمند بود و هنرش رنگ بی نیازی داشت. اما خواستار هیچست: دست گیرنده و زبان شکر گزار ...

آن که خم و تاپو بار میکرد، سر بر میداشت و میگفت :

- دست مریزاد، استاد! که سر که و شراب توبه مادادی و گندم و

ارزن مارا تو از دستبرد موش نگهباشتی!

و آن دیگری :

- برکت بر تو و نام تو باد! که تا آب خنک خورده ایم از کوزه تو

بود، و تا در تاریکی شب راه پستوی خانه جسته ایم به نور پیه سوز تو!

ودرویش بالبخند پدرا نه نگاهشان میگرد و از سر شفقت سر میجنباند. و در این میان یکی دیگر هم بود که لبخند میزد، -- دختر، که این عمه در دیده اش اندکی حقیر میآمد و چیزی از گدائی و خود فریبی داشت... و کاروانیان هر راه از درویش بالتماس میخواستند که بر سفره شان بنشینند و برای تبرک قدحی از شرابشان بنوشد و کبابی بخورد، و اگر هم تشریف فرمود، درسرا پرده زر بفت با پا کیزه ترین دوشیزگان نشان خلوت کند. و درویش هر بار بهانه میآورد. تاپک بار لابه و خواهش کاروانیان از حد در گذشت و دختر، که در کنار درویش بود، گستاخی نمود و گفت:

-- چه نومیدشان میداری؟ آرزومند حضور تواند. برو.

-- چرخ را چه کنم، که نباید که بر غلط بگردد...

-- مگر جز به فرمان تو میتواند گشت؟

پرسشی بود که با خود سایه خوشایند یقینی داشت. درویش نگاهی کلونده به دختر افکند. چشمان دختر چون آسمان سپیده دم روشن و ژرف بود. چیزی نگفت دودل بود. آخر رضاداد و با کاروانیان روبه نشیب دشت نهاد. اما، پیش از رفتن، به دختر سپرد:

-- البته از در غار به جائی مرو. همانجا پای آن سنگ باش، که من

همه چشم به تودارم.

درویش به راه افتاد و، تاجایگاه چادرهای کاروانیان، چندین بار سر بر گرداند و دختر را بر در غار نشسته دید. دلش آرام گرفت و بامیز بانان درسرا پرده شد.

دختر همین میخواست. شنا بان به درون غار رفت و در پای چرخ

نشست و دست در توده گل سرشته برد. ناگهان سایه‌ای تادمانه غارخزید و قهقهه‌ی بلند و روشن سنگها را به لرزه در افکند. دختر ترسان و لرزان سر برداشت. مردی بردرغاردید، تنومند و بلند قامت، ریش و گیسوی سیاه فروهشته و گونه‌های قره‌گل انداخته، که همچون برادری به درویش میمانست، اما به خلاف او گشاده رو، زود آشنا، فروتن، که نگاه چشمان به رنگ بلوط تازه رسیده‌اش همه دوستی و دلسوزی بود و آسان‌گذاری. از همان دور پرسید:

— ها، چه شرابی در این خام سخت سرپیموده‌ای که ترک کارگاه

گفت؟

دختر، بالبخند نازکی که بوئی از لوندی میبرد، پرتونگاه خود

را بر مرد تاباند:

— هوه! چه جای شراب، که اینجا دریغ از یک دم آب سیراست.

مرد خندید:

— عجب، عجب! این هم ازدیوانگی برادرم... واو، اگر بخواهد،

کوه‌ها را در آب غرق می‌تواند کرد.

دختر باور داشت و نداشت:

— کوه‌ها را؟

— آری، بی‌شک. گرچه، آنوقت، کوه‌هاست که ازدشت و دریا

سر بر آرد.

— چگونه؟ چرا؟

— هیچ. برای تعادل. هرچه از یک جامیکاهد، جای دیگر

میفزاید .

دختر نیش هر اسی درد دل احساس کرد، اما کوشید تا خود را نبازد.

گفت :

— هاه، می فهمم .

خنده ای خاموش لبان مرد را از هم دراند. بامهر و دلسوزی در نگاه،

گفت :

— دخترم ، با این پیشانی صاف و این رخسار چون برگ گل ،

چه میباید که بفهمی؟ فهم دود آتش دوزخ است، آن را به برادر گناه اندیشم

واگذار .

دختر با خود نمائی شیرینی سر تکان داد :

— من از دود و آتش دوزخ چه پروا دارم... که کارم اینجا هر روز

کوره افروزی است.

— افسوس! بامن تو بستان افروز میبودی ...

دختر لبخندی اندوهگین زد. سایه دردی بر چهره شکفته مرد دوید.

يك دم به خاموشی گذشت. دختر مثنی گل سرشته برداشت و بر صفحه نهاد

و چرخ را به گردش در آورد. مرد پرسید :

— تو راهم آن دیوانه این هوس خام آموخت؟

— کدام هوس ؟

— همین... همین که دست و دامن به این کار بیالائی. مگر در راسته

بازار جهان قحط لولهنگ و خم و تاپوست؟

دختر شرمنده گفت :

- نه، اما ... فرصتی بود و خواستم در بازگشت نشانش بدهم که
از این مشتی آب و گل میتوان هم چیز دیگری ساخت .
مرد با گرمی و شور گفت :
- آری، دخترم، میتوان، میتوان .
دختر با نگاهی دور و رؤیائی به سخن ادامه داد :
- چیزی شکننده و سبک، اما باریک انگاره، پاکیزه نقش، بسیار-
گنج، رنگارنگ...
و مرد به هر کلمه‌اش بتأیید سر تکان میداد و میگفت: «ها! درست!
درست! آفرین!»
- چیزی گرمی و ناپایدار... که دل بر او بلرزد ...
و سوز یادش دیر بماند!
- چیزی در تر از عشق... دوستی...
- ها، دخترم، دیداری و گذاری...
دختر آه کشید :
- و شیرینی اشک نهفته‌ای ...
مرد قهقهی بلند زد و تکرار کرد:
- شیرینی اشک نهفته‌ای... ها، ها! دختر! اشک را به من شور و تلخ
گفته بودند ...
دختر آزرده جوابش داد:
- گوینده بگمانم همرا نخواسته بود بگوید.
و بی آنکه نگاهش کند، روی به کار آورد. با چیزی از خود نمائی،

بتردستی مشتم گل را تنگتر گرفت و چرخ را تندتر به گردش درآورد . دیواره نازک گل زود برآمد برآمد و تاب برداشت . کج شد . فروریخت . دختر لب گزید . سرخ گشت . عرق بر پره های بینی نشست . میدانست که نگاه مرد بریشخند بر او دوخته است . از آن سراسیمه میشد ، اما چاره نبود . مثنی دیگر گل برداشت و این بار آهسته تر به کار پرداخت ، بادقتی بیشتر . و میکوشید تا حرکات درویش را درپای چرخ در تصور آورد و یک به یک بر همان عمل کند . اما نتیجه بهتر نبود . گل ، همین که زیر انگشتان باریک و نرم او بالامی آمد و نازک میشد و درجهشی سبک میخواست شکلی تازه بگیرد ، ادهم می گسیخت و تکه تکه میریخت . و دختر باز از نو گل بر میگرفت . و مرد بردها نه غار ایستاده نگاهش میکرد . چیزی نمیگفت . لبخند میزد . دختر سر بریز داشت . اما سوزش نگاه او را بر پیشانی داغ خود حس میکرد . آخر ، ناتوان گشت . سر بر آورد و با خنده ای لرزان گفت :

— نمیدانم این گل چرا به دستم نمیگردد ...

مرد گفت :

— می بینم .

— کار به این سادگی ! ...

— ها ، به این سادگی !

— شاید که عیب از گل است ؟

— شاید .

مرد به ایجاز سخن میگفت . از چیزی پروا میکرد . یاسر رشته از

کارنداشت، یا آن که ناخواسته نمیخواست گرهی بگشاید. همانجا برده‌انه غار ایستاده بود و چهره‌اش اینک عبوس و منتظر مینمود. در این میان فاخته‌ها بر کاج فرود آمدند و، همچنان که بر پیکر ناهموار آن نک میزدند، فریاد بر آوردند: «کو کو». و تادختر بتقلید درویش خواست از پای چرخ بگوید: «رفت. دودش و بادش برد»، مرد با گشاده روئی بانگ کرد:

— همین جا. همین جا، نازنین!

و صدای نک زدن فاخته‌ها بانشاطی هر چه بیشتر برخاست. دختر ندانست که این چه رمزی است، اما چندان دغدغه کار خود داشت که پی نکرده. یکچند با چرخ و گل ورزفت و آخر افسرده گفت:

— لابد چیزی هست که من نمیدانم.

سخنش بیشتر با خود، ولی مرد بر همان شیوه پیشین جواب داد:
— ناچار، دخترم. ناچار.

دختر سر برداشت. پرسید:

— و شما میدانید؟

— میدانم.

— پس بیائید، خواهش میکنم.

مرد قدم به درون غار نهاد. پیکر بلند و سبزش غار را سراسر پر میگرد. اما، بتدریج که پیش می‌آمد، دیواره و سقف غار گوئی از هم میشکافت و روشنائی همچون سیلاب کارگاه را فرا میگرفت. مرد پای چرخ آمد و ایستاد. دختر منتظر ماند. مرد چیزی نمیگفت، نگاه میکرد.

— خوب، چه میگوئید ؟

— چه جای گفتن است، دخترم ؟

— پس چه باید کرد ؟

— کار به کاردان باید سپرد.

دختر دریافت . شرمنده از جا برخاست . مرد بر چارپایه نشست و دست بسوی چرخ برد . ناگهان غرش سهمناک رعد از بیرون به گوش رسید . سایه‌ای انبوه روی به دهانه غار نهاد . مرد ، بانگاهی چون اختر فروزان ، چرخ را بشتاب در گردش آورد . فریاد دلخراش کسی که گوئی به تیرزده اند برخاست ، وسایه از برابر غار گریخت . مرد خنده‌ای بلند سرداد ، چنانکه سنگهای دهانه غار تا نشیب دره فرو غلطید . و در آن میان او چندان بچالاکی در کار بود و چرخ چنان بتندی میگشت که چشم از دیدنش سیاهی میرفت و سر به دوار میافناد . و دختر ، باشورشادمانه‌ای دردل ، میدید که زیر دست او گل تیره سنگین ، نازک و کشیده و صاف ، به شکل‌های گوناگون ، هر یک از دیگری بدیع تر ، برمیآید و گوئی جان میگیرد و باهمه خاموشی سخن میگوید . و مرد ، هر بار ، آن نقش‌های دلاویز را به دو دست میگرفت و درهم میفشرد و بکچند گل را میان انگشتان چون آهن خود سیمالیدونرم میکرد و ، خستگی ناپذیر ، از نوروی به کار میآورد . و دختر اندوه میخورد ، خاصه يك دوبار اول که بی اختیار گفت :

— آ آ آ... چرا ؟

و انگشت به دندان گزید . ولی مرد ، هر چه گرم تر میشد ، نقشی زیباتر و نازکتر و غریبتر از گل بر میکشید . و دختر در کنار او ایستاده

همه چشم بود و دم بر نمیآورد. روز چگونگی میگذشت، هیچکس نمی فهمیدند. آفتاب به زردی میرسید که مرد دست از کار برداشت و با شور شگفتی به آخرین ساخته خود نگریست، - چیزی که تا کنون چشم کس ندیده بود: پیکر گلی فراخ انگاره ای، با سه تکیه گاه خرد که گفنی سه نقطه بیش نیست، در کشش و تلاش برجستن از زمین همچون زبانه آتش با پیچ و تاب بلهوس اوج میگرفت و بسان گردن قوخم بر میداشت و به دهانه ای که چون جام لاله می شکفت پایان میافت و، جا به جا، سوراخهایی در پیچ و خم شیارهای لغزان بدنش تعبیه شده بود.

مردی که چند به این پیکر، که نه سبب بود، نه صراحی و نه گلدان اما چیزی از این هر سه داشت، بالذت چشم دوخت. سپس روبه دختر نمود :
- بگیرش، آهسته ببر آنجا کنار دیواره سنگی بگذار.

و مرد پستوی تاریک غار را، - همانجا که زمانی درویش تنهامیخفت و دختر هرگز بدان پاننهاده بود، - به وی نشان داد. دختر، چنانکه گوئی از خوابی بدرآمده است، یکه خورد. هر اسی به دلش نشست :
« درویش... درویش اگر سر برسد ؟ »

پس از ساعتها، این نخستین بار بود که از او یادش میآمد و از آنچه رفته بود بر خود لرزید.

مرد باردیگر گفت :

- بگیر. بزودی خواهی دید ...

و لبخندی چهره خسته اش را روشن کرد. دختر پیکر خام گلی را با احتیاط از او گرفت، اما در رفتن درنگ نمود. مرد پرسید :

- چه مانده‌ای، دختر، چه مانده‌ای ؟
- آخر، آنجا خوابگاه درویش است ...
- بود، دخترم ... و اینک گنجخانهٔ ما خواهد بود.
- دختر با حیرت گفت :
- پس، درویش ... ؟
- مرد، دخترم .
- مرد ؟!
- کاروانیان ساعتی پیش در تابوت زرش نهادند و با خود بردند .
خدائی دیگر در وجود آمد .
- دختر، دیر باور، در مردنگریست . چه میگفت : از کجا میدانست ؟
خواست چیزی پرسد که مرد بطنز گفت : « خدائی برای دل‌های خدا ساز ... »
و باز خندهٔ بلندش بر سنگ‌های غاریلی زد . آنگاه با اشارهٔ چشم و دست
دختر را بسوی پستوی غارراند . دختر سر گشته رفت و، هنگامی که نفس
زنان پیکر گلی را به دیوارهٔ سنگی تکیه میداد، به آواز نرم شنید : « دل‌های خدا
ساز ... گنجخانهٔ ما ... چه مانده‌ای، دختر ... »
- دختر سخت ترسید . نزدیک بود که پیکر گلی را همانجا بیندازد و
سراسیمه بدرود ولی به نیروی جانکاه اراده توانست خویشتن را نگهدارد .
پیکر گلی همچنان زمزمه میکرد : « مرد، دخترم ... خواهی دید ... دل‌های
خدا ساز ... » دختر از آنجا بارنگی چون مهتاب بیرون آمد . دلش سخت
میزد . زبانش بند می‌آمد : « ای ... این ... میدانی ... »
- میدانم، دختر . سخن میگوید .

-- چیزهایی که هم اکنون میگفتی!

- کلماتی بریده و گسیخته . . . مثل کودکی که بخواهد زبان باز کند. نه، هنوز این آن نیست که خواهد شد.

دختر شگفت زده مرد را نگاه میکرد و خاموش بود. مرد از جا برخاست و نزد دختر آمد. چشمان مهر بانس در روشنائی زرد پایان روز فروغی آتشین داشت. گفت:

- خواهی دید. سخن خواهد گفت، سخن سنجیده، مثل من و تو...
و کس چه میداند، شاید بهتر از من و تو.

دختر باشور شادمانه پرسید:

- کی، خدای من؟ کی به سخن خواهد آمد؟

نگاه مرد رنگ روّیا گرفت. بزمزمه گفت:

- پس از آنکه در آفتاب سپیده دم شستشو کرد و از ژاله و نسیم سحر سیراب شد. سی و پنج تا چهل روز... شاید هم بیشتر.

-- این همه دیر؟!

-- ها، دخترم. من که خم و بستونم سازم.

... روز هفتم، پس از آن که سنگهای تپه از آفتاب گرم شد، مرد پیکر تافته گلی را که بر سنگی نهاده بود بدست خود برداشت و در کوره برافروخته نهاد. بدین سان هر روز یکچند پیکر گلی به شعله های آتش سپرده میشد و باز مرد آن را بدجای خود در پستو میبرد و در پایان شب هم با احتیاط بر سنگ بلندی بیرون غار مینشاند تا نخستین پرتو خورشید آن

را دریابد و شبم سحر گاهی بر آن پیارد.
روزها بدین گونه میگذشت. پیکر گلی رنگ پخته خوش تابی
به خود میگرفت. يك دوباره هم مردلعابی از لاجورد وزر و شنگرف دراو
پوشاند تا به نقشی دل انگیز بر آمد. اما همه هنر درسخانی بود که به
کمترین وزش باد از او به گوش میرسید.

و اینک نه يك پیکر، بلکه پیکرها بود که در گنجخانه نگاریا برسنگها
انباشته میشد. و دختر نیز دستی در کار داشت. بر یاد گذشته، نقش سگ و
یوز و طوطی از گل میساخت و باز در هم میفشرد و گل را نرم میمالید و
دوباره روی به کار میآورد. يك روز هم پیکری از درویش ساخت که مرد
به دیدنش روی ترش کرد و گفت:

— به گورشکافی میروی؟

— گورشکافی؟!!

— ها، مرده را به خود وا گذار و به خاکی که میخوردش.

از آن پس دختر یاد درویش نکرد. بر آستی هم از او جز ترس و
رمیدگی و فرمانبرداری بناچار چیزی به یاد نداشت. و اینک او با مرد
آرمیده بود. خود را بدو نزدیک میدید. دوستش میداشت، از آن گونه که
دخترکان نارسیده مردان مرد را با همه پذیرائی تن نرم و شکننده خود
دوست میدارند. و مرد، با همه نزدیکی، از او دور بود. روز و شبش به سرشتن
و ورزیدن گل، به افروختن کوره، به گرداندن چرخ و به ساختن و تیمار
داشتن پیکرهای گلی میگذشت. با آنها و در آنها زندگی میکرد. سخنش
همه با آنها و درباره آنها بود. اما دختر آرزوی دیگری داشت. يك روز از

سر گله مندی بامرد گفت :

— غار ، با این همه پیکر گلی ، عجب تنگ است . از هر طرف هم سخن دیگر و آواز دیگر باید شنید . من که دیوانه میشوم .
و پیش از آن که مرد دهن وا کند ، پیکر زاهدی گلی به سخن در آمد :

— برای دل آرزومند ، دنیا سراسر تنگ است .

و پیکر زن آبستن تکانی خورد و گفت :

— اسم آدمی را به دیوانگی نوشته اند .

و پیکر کبوتر بغغوی عشق سرداد . و همچنین باز سخن ها و صداها و نواها بود .

مرد لبخند زد :

— راست میگوئی . دنیا را پر کرده ایم و دیگر مجال سخن بر ما

تنگ میشود .

و ، پس از یک دم اندیشه ، باز گفت :

— ولی ، به اعتباری ، این هم سخن ما است .

— سخن من که از دهان دیگری در آید ، بیش از همه بامن بیگانه

است .

مرد خندید :

— میدانم . بوی نفس دیگری دارد . — و آشتی جوینانه افزود : اما

این ها که نفسی از خود ندارند .

و دختر با چهره آزرده خاموش ماند .

بی شک مرد مہربان و بردبار بود . اما هیچ چیز نمیتوانست او را از کار خود و راه خود بازدارد . دست و نگاه نقش آفرینش به گل تیرہ سرد عشق میورزید ، اما به تن زمینده و گرم دختر نمیرسید ، یا اگر میرسید ، زود میگذشت و درنگ نمیکرد . دختر بہانہ جو میشد . پر خاش میگرد و سخنان تند و تلخ می گفت . از هر سو نیز جواب درشت می شنید ، و میبایست کہ مرد سر از کار خود بردارد و بگوید : «خاموش !» تا غلغلہ صداها آرام گیرد .

يك روز كه دختر پنهان اشك میریخت ، پیکر كودك گاوچران
فین بلندی کشید و گفت :

– اوه ، شرشراشك این دخترها ! ...

پیکر شاعر ، بانگاہ الہام یافته ، زمزمہ کرد :

– اشك دختر و باران بہار ! ...

از گوشہ ای ، زاهد سفالین آرغی لای سبیل سرداد :

– اشك باید در راه خدا باشد .

زن آبستن گفت :

– اشك زبان شکم بچہ ہاست .

و پسر ك گاوچران بالبخند ہرزہ درسخن او دوید :

– ... و زبان زیر شکم دخترها . هو ! هو !

دختر تابنا گوش سرخ شد . تاب نیاورد . پیش رفت و برگونہ پسر ك سیلی سختی نواخت . پیکر گلی زوزہ کشان افتاد و بہ ہزار پارہ شکست . ہیاہوئی دوزخی در گرفت . مرد سر برداشت و دید . باخشمی دیوانہ وار

بر جست و خود را به دختر رساند و «پتیاره!» گویان مشت بلند کرد. دختر
 سر میان شانها فرو برده پشت به او داشت. بیحرکت ایستاده بود. سخت
 میترسید و سخت مشتاق بود. دلش به انتظاری پر آشوب می‌طپید. «بگذار
 بزنند. بیشتر دوستش خواهم داشت.» و با آن بر زو بالا و زور که مرد داشت،
 مشتش را گرفت و می‌آمد دختر را درهم می‌شکست. و مرد میدانست. مشتش
 آهسته و آهسته دستش کم کم پائین آمد و گرد کمر دختر حلقه زد. خاموشی
 گرمی غار را فرا گرفت. قلب زمان در طپش افتاد ...

..... مرد، سربزیر و کاسته، با مستی گنگ و درد آلود پای چرخ
 رفت. تاشب سراز کار بر نگر رفت. ولی چیزی کم داشت. گل در مشتش قوام
 نمی‌یافت. خشک میشد. ناهموار بر می‌آمد. از هم می‌پاشید. آنچه هم که
 پس از تلاش مکرر بدست او ساخته میشد، دافته و سنگین بود و جهش
 نداشت. دیگر هم گویا نبود. مرد با تلخی و شگفتی در آن میدمید و جز
 خس خس هوایی که از سوراخها میگریخت چیزی نمی‌شنید. اما پیچ‌پیچ
 صداها از هر سو بلند بود:

— شکوفه ریخت. راه تامیوه دراز است.

— ابر آنچه داشت بارید. کوا بر ۹

— کیش و مات! مهره‌ها را از نو بچینیم.

و مرد بر خود می‌پیچید. یک دم بر زن خشمگین میشد و باز دلش
 هوای او میکرد.

— باتومن خود را یافتم، خود را دیدم.

و صدائی آهسته افزود: «وازر آنچه بودم گذشتم.» ولی مرد گوئی نشنید.

و روز تا روز زن پیش چشمش میباید. زیندگی تن و رخسار داشت، زیبایی قدرت مییافت. پیروز بود، مرد پیروزترش میخواست. گذار دریا به بندر گاه افتاده بود و میبایست تا حد آغوش موج شکنها کوچک شود....

و در غار غرولند صداها دیگر رو به خاموشی میرفت.

وقت خوش بود، - روشن و گرم و تهی...

آن روز مرد با فریاد «کو کو» ی فاختهها بیدار شد. آفتاب بلند بر آمده بود. با لبخندی خواب زده خواست بگوید: «همین جا، نارنیم. همین جا» ولی ناگهان شاخه‌ای از کاج شکست و افتاد. در غار صدا پیچید: «رفت. دود شد و بادش برد.» و مرد بانمایی شگرف برخاست. موهایش راست ایستاده بود و چشمان از حلقه برجسته‌اش با فروغ تیره‌ای برق می‌افشانند. دست زن را گرفت:

- برخیز، برویم.

در گفتارش جای چون و چرا نبود. زن، هراسی سنگین دردل، به راه افتاد. از غار بدر آمدند و روبه نشیب دشت نهادند.

زن پرسید:

- کجا میری ام؟

- به جائی که مادر ترا زاد.

دیگر به میدان میرسیدند. اینک آن پل روی خندق و آن دروازه آهنین و آن دیوارهای بلند کاخ، باطاقمهای غر فها که آفتاب تازه بامداد بر کاشی هایش ستاره می نشانند.

ناگهان طوطی سخنگو پر کشان آوازی آورد: «اوست، آمد!» و سگ نگهبان، آن آشنای چندین ساله، پیش دوید و به جست و خیز و عوعوی شادی درآمد. یوزشکاری نیز خشمگین حمله آورد، اما هر دو چشمش کور بود و به سر درمیافتاد. زن، سرمست رنگ و بوی یادهای گذشته، با صدائی نرم و لرزان گفت: «آرام، آرام!» و دست در قلاده یوزبرد و نگهش داشت. گروه دایگان و دربانان و خواجه سرایان و جانداران شادی کنان میدان را پر کردند. همه جا هلهله آفرین و برق نگاههای وفادار بود.

مرد دست زن رها کرد. مرد مرا نشان داد و گفت:

— برو! در این دریا صدف بودی، گوهر باش.

زن رو بر گرداند و به خود لرزید. درویش، ریش و گیسوی فرو هشته سفید، اما سیل و ابرو بیشتر سیاه، باد و چشم شرر بار چون الماس نگاهش میکرد.

خواست چیزی بگوید. اما دهانش بازماند و ناله ای در گلویش گره بست.

درویش با قامت برافراشته دور شد. دور شد. تا چنان که گوئی دود شد و بادش برد.

زن به کاخ رفت.

در درونش زندگی تازه ای می جنید.